





۱۴۰۴

چاپ اول

# سرباز ولایت

برگی از زندگی شهید  
سعید مریدی

نویسنده:

حجت الاسلام دکتر  
علیرضا فاضلی

ناشر: آفاق کوثر

## فیفا | شناسنامه

**سرشناسه:** فاضلی، علیرضا - ۱۳۷۴ | **عنوان و نام پدیدآورنده:** سرباز ولایت - علیرضا فاضلی | **مشخصات نشر:** هرمزگان - رودان: انتشارات آفاق کوثر، ۱۴۰۴ | **مشخصات ظاهری:** ۱۵۱ ص.؛ عکس، نمونه | **شابک:** ۹۷۸-۳۱۳-۷۵۳۶۶-۲-۱ | **وضعیت فهرست نویسی:** فیفا | **موضوع:** شهیدان -- ایران رودان -- بازماندگان -- خاطرات. Martyrs -- Iran Rudan -- Survivors -- Diaries. مبارزه با مواد مخدر -- شهیدان -- خاطرات. Anti-Drug Combat Martyrs -- Memoirs -- رده بندی کنگره: DSR۱۶۲۵ | **رده بندی دیویی:** ۰۸۴۳۰۹۲۲ / ۹۵۵ | **شماره کتابشناسی ملی:** ۹۹۷۱۷۵۵

**پدیدآورنده:** حجت الاسلام دکتر علیرضا فاضلی

**ناشر:** آفاق کوثر

**طراح جلد:** توحید جوریان

**صفحه آرایی:** حسین عباسی نوذری

**نوبت چاپ:** اول - بهار ۱۰۰۰

**شمارگان:** ۱۰۰۰

**قیمت:** ۲۰۰۰۰۰ تومان

@kousar\_marefat

@afagh\_kousar



### تقدیم به ساحت مقدس صاحب الزمان (عج)

این کتاب را به آقا و مولایمان، حضرت صاحب الزمان (عج) تقدیم می‌کنم؛ آن عزیز که در دل شب‌های تاریک و در هنگامه‌ی سختی، نوری است که راه را برای مشتاقان حقیقت روشن می‌کند. به شما که شاهد آلام انسان‌ها و دعای مستجاب نشده منتظران هستید، این صفحات اندک از زندگی مردی فداکار را می‌سپارم که در مسیر جهاد و ایثار، از نور شما الهام گرفت و در راه خداوند به شهادت رسید.

ای حضرت ولی عصر، این کتاب قطره‌ای از دریای محبت و ایمان شهید سعید مریدی است. شهیدی که در زندگی، همواره در آرزوی یاری رساندن به شما بود. در این صفحات، تلاش کرده‌ام تا روحیه فداکاری، ایثار و عشق به مردم را که در دل این مرد بزرگ جای داشت، به تصویر بکشم. باشد که این اثر ناچیز، راهی برای برکت و نور به سوی قلب‌های مشتاق شما باشد.

و در پایان، از خداوند متعال خواستارم که در پرتو رحمت و هدایت شما، روزی فرا رسد که با ظهور مبارکتان، ظلم و بیداد از زمین رخت بریندد و ما نیز در سایه عدالت، به سعادت جاودانه و آرامش ابدی دست یابیم.

الهی آمین



|         |   |
|---------|---|
| ۱.....  | سخنی از دل نویسنده                              |
| ۴.....  | شهید در يك نگاه                                 |
| ۵.....  | رضایت نامه                                      |
| ۱۸..... | تقدیم به لاله وطن «شهید سعید مریدی»             |
| ۲۰..... | <b>در میان لبخندها و اشکها: سعید زندگی ما</b>   |
| ۲۱..... | روشنای خاطرات در کوچه های کودکی                 |
| ۲۵..... | شریک غم و شادی                                  |
| ۲۹..... | حاج سعید، قلبی بزرگ تر از دریا                  |
| ۳۷..... | همکار و رفیق واقعی: روایت هایی از دل ماموریت ها |
| ۵۵..... | مردی که از خطر نمی هراسید:                      |
| ۶۳..... | بلندای نبوغ، ژرفای انسانیت به روایت فرمانده وقت |
| ۶۹..... | مسیر ایمان؛ درسی که هرگز فراموش نشد             |
| ۷۱..... | تیرانداز ماهر و شجاع میدان نبرد                 |



|     |  |
|-----|--|
| ۷۵  | در دل شب، در جست‌وجوی حقیقت .....                      |
| ۷۷  | در آستانه پرواز؛ روایت واپسین روزها تا لحظه شهادت ..   |
| ۸۹  | دل‌تنگ نبودنش، در آغوش حضور او .....                   |
| ۹۵  | سرباز ولایت: یادنامه‌ای درباره‌ی زندگی شهید مریدی .... |
| ۱۰۳ | <b>بخش پایانی</b> .....                                |
| ۱۰۵ | وصیت‌نامه کتبی شهید مریدی .....                        |
| ۱۰۹ | خلاصه‌ای از زندگی نامه شهیدعباس مریدی .....            |
| ۱۱۱ | تجلی عشق به ولایت: .....                               |
| ۱۱۵ | <b>آلبوم تصاویر</b> .....                              |
| ۱۴۹ | <b>آلبوم رسانه</b> .....                               |
| ۱۵۰ | مستند سرباز ولایت .....                                |
| ۱۵۱ | مصاحبه خانواده و بستگان محترم شهید .....               |
| ۱۵۴ | مصاحبه همکاران و دوستان محترم شهید .....               |



## سخنی از دل نویسنده

### «شهید سعید مریدی؛ قصه‌ای که در دل‌ها جاودانه شد»

این کتاب، سفری است به زندگی مردی که نگاه، کلام و عمل او آینه‌ای از عشق، ایمان و انسانیت بود. حاج سعید مریدی تنها یک نام نیست؛ او داستانی بی‌پایان از فداکاری، شجاعت و مهربانی است. مردی که جز درس انسانیت در دفتر زندگی خود، چیزی ننوشت.

در این صفحات، مجموعه‌ای از روایت‌های صمیمی خانواده، دوستان و نزدیکان او گردآوری شده است؛ روایت‌هایی که هر کدام، تصویری شفاف‌تر از روح بزرگ و زندگی پرافتخار این قهرمان را به ما نشان می‌دهند. این خاطرات، گواهی زنده از عمق محبت، ایثار و اراده‌ای است که در هر گام او می‌درخشید و یادش را جاودانه ساخت.

رهبر معظم انقلاب اسلامی در تاریخ ۲۷ بهمن ۱۳۹۳ فرمودند: «روز به روز باید یاد شهدا و تکریم نام شهدا و نکته‌یابی و نکته‌سنجی زندگی شهدا در جامعه ما رواج پیدا کند.» این سخن ارزشمند، چراغ راهی است که نشان می‌دهد یاد و خاطره‌ی شهید سعید مریدی و دیگر شهیدان، نباید تنها در صفحات تاریخ،

بلکه باید در دل‌ها زنده بماند و در متن زندگی جاری شود. لذا کوشیده‌ام در این کتاب نقشی هرچند کوچک از بزرگی روح این شهید را به تصویر کشم؛ روحی که در تار و پود زندگی‌اش، شعله‌ای از عشق به مردم، ایمان به خداوند و اراده‌ای راسخ برای خدمت را برافروخته نگه داشت.

این کتاب با قلبی سرشار از احترام و مهری بی‌پایان نگاشته شده است. امید دارم هر واژه و خط آن، هم‌چون فانوس، مسیر روشنی برای امروز و فردای ما بسازد و خاطرات این قهرمان بی‌بدیل را در دل‌ها زنده نگه دارد.

در خاتمه، بر خود واجب می‌دانم که با نهایت ادب و احترام، از تمامی عزیزانی که در شکل‌گیری و نگارش این کتاب ارزشمند مرا یاری رساندند، صمیمانه سپاسگزاری نمایم.

لذا، با افتخار مراتب قدردانی و سپاس عمیق خود را از سردار علی‌اکبر جاویدان، فرماندهی انتظامی استان هرمزگان، سرهنگ محمدناصر توکلی، فرمانده وقت شهید سعید مریدی در مبارزه با مواد مخدر و فرمانده کنونی عملیات انتظامی استان هرمزگان، به خاطر همکاری‌های صمیمانه، مساعدت در کسب مجوزها و ارائه اسناد و اطلاعات ارزشمند، اعلام می‌دارم. حضور شجاعانه و تلاش‌های خستگی‌ناپذیر عزیزان فراجا<sup>۱</sup> در پاسداری از امنیت و آرامش این سرزمین، الگویی ماندگار از ایثار و فداکاری است که همواره در دل‌ها جاودان خواهد ماند.

همچنین، بر خود لازم می‌دانم که از صمیم قلب از تمامی عزیزانی که در ثبت مصاحبه‌های صوتی و تصویری این کتاب نقش‌آفرینی کرده‌اند، به‌ویژه از آقایان

۱. فرماندهی انتظامی جمهوری اسلامی ایران

هاشم اسلامی و رضا جمشیدی که با همتی بلند و تلاشی بی‌دریغ، روایت‌ها و خاطرات گران‌بها را ثبت و مستند کرده‌اند، قدردانی نمایم. این عزیزان نه تنها در حفظ و انتقال این خاطرات به‌عنوان گنجینه‌ای بی‌بدیل کوشیده‌اند، بلکه با نگاه تیزبین و هنرمندانه لنز دوربین خود، مستندی زیبا و ماندگار با عنوان «سرباز ولایت» از زندگی و مبارزات شهید مریدی به تصویر کشیده‌اند و گام‌های بلندی در ترویج فرهنگ ایثار، مقاومت و شهادت برداشته‌اند.

ما عمیقاً باور داریم که این اثر تنها آغاز یک مسیر است و تکمیل‌کننده‌ی آن، نگاه‌های شما عزیزان خواهد بود. اگر خاطره‌ای ارزشمند، ایده‌ای نو یا پیشنهادی سازنده دارید، بی‌صبرانه مشتاق شنیدن آن هستیم. لطفاً از طریق شماره تماس ۰۹۱۷۱۶۶۳۱۰۲ - آقای مرتضی نجفی (از اعضای کارگروه رسانه‌ای کتاب و برادر شهید محمد نجفی) در ارتباط باشید.

از درگاه خداوند متعال خواستارم که این تلاش‌ها و اقدامات گران‌بها را که در راستای زنده نگه‌داشتن نام و یاد شهدا و ترویج فرهنگ پیرصلابت ایثار و مقاومت صورت گرفته است، پربرکت و ثمربخش گرداند و همواره این عزیزان را در سایه لطف و رحمت خویش محفوظ و پایدار بدارد.

حجت‌الاسلام دکتر علیرضا فاضلی

بهار ۱۴۰۴

## شهید در يك نگاه



شهید والامقام سعید مریدی

نام پدر: حیدر

تاریخ تولد: ۱۳۵۹/۱۰/۱

محل تولد: استان هرمزگان، شهرستان رودان

وضعیت تأهل: متأهل دارای سه فرزند

محل شهادت: شهرستان رودان

نحوه شهادت: درگیری با قاچاقچیان مواد مخدر

شهید سعید مریدی در خانواده‌ای پرجمعیت در شهرستان رودان، بخش رودخانه دیده به جهان گشود. پس از طی مدارج تحصیل، در سال ۱۳۷۹ به استخدام فراجا در آمد. در تمام سال‌های خدمت خالصانه به ویژه به عنوان رئیس پلیس مبارزه با مواد مخدر رودان، همواره با نبوغ بی نظیر و تعهد مثال زدنی مأموریت‌های خود را به بهترین نحو به سرانجام رسانید به نحوی که در طول سالیان خدمت، ۱۳۹ بار به صورت رسمی تشویق گردید.

او که همواره آرزوی شهادت را در سر می‌پروراند؛ سرانجام در مورخ ۲۱ فروردین ماه ۱۴۰۲ توسط اشرار مسلح مورد اصابت گلوله قرار گرفت و به علت شدت جراحت وارده يك روز بعد به فیض شهادت نائل آمد.

## رضایت نامه

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

یا سلام، بدینوسیله خانواده شهید مریدی رضایت خود را مبنی بر  
نگارش و تألیف سبک زندگی شهید امنیت، حاج سعید مریدی  
به قلم محبّه الاسلام و المسلمین دکتره عیضا فاضلی (حفظه الله) و  
نوج البیضاء - استاد حوزه و دانشگاه) اعلام می نمایم و توضیح ایشان را  
در نگارش این اثر مانده نگار، از خداوند متعال آرزو نمیکم.

حبیب‌الله زاده  
سعید شهید



مریم میرزایی  
مادر شهید

سینا میرزاده  
سعید شهید

المهدی میرزایی  
دختر شهید

شهره صابری میرزایی  
بازر شهید

رضا میرزایی  
برادر شهید

علی میرزایی  
برادر شهید

موسی میرزایی  
برادر شهید

امیررضا میرزایی  
خواهر شهید

امیر میرزایی  
برادر شهید

فاطمه میرزایی  
خواهر شهید

رضایت نامه خانواده محترم و معزز شهید بزرگوار سعید مریدی برای تألیف کتاب زندگی نامه شهید

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شهادت عظیمی است که پروردگار منیب، نندگان خاص خودی کند و شهید شامدی است که امتداد خیزش به ماوداگی تاریخ خواهد ماند و مسیری را نمایان می سازد که آزاد اندیشان و دینداران طریق هدایت در طلب آئند، شهادت زیباترین و ازیس عشق الهی است، که آن را به هر کسی خذمند و ادامه می رهی است که نندگان خدا از آن جمله ائمه معصومین درج می آید و در معیود می شناسند، کحل سرسید و سالار آنگان حضرت سید الشهدا درج با این رسم عاشقانه - حیات تازه ای به روح نیه جان اسلام بخشید.

اما در دوران ما و این انقلاب مسیحی انسانهای بیگ سرشت زیاده با شهادت خود در صهای زیاده به ما آموختند، بیج از آن عاشقان و شاکردان مکتب سیدالشهدا درج که خود را سر باز ولایت می داشت و در حقیقت مظلومیت و طوح خود ایران اسلامی نابای جان ایستاد حاج سعید عزیز ما حد که در تاریخ ۲۱، ۱، ۱۴۰۲ معادمت با ۱۶ رمضان ۱۴۴۴ در درگیری با سولای قرآن مرگ و قاجای چیان موادمخدر -

مید درجه رهنم شهادت نا ئل گردید.

مکتب دد سر باز ولایت

خوشه حضرت حجت السلام والسلمین دکتر علیرضا مانلی که به گویش ای از زندگی این سر باز ولایت دار پراخته قلعا در صهای زیاده به نسل های آینده در ثوب پاک دست بودن و ساده زیستی را خواهد داد، ما دارد از مولع این اثر ماندگار رویتی که با ایشان حکاری داشتند نهایت متکبر و -

قدر دای میام - ابر شها با شهدا،

علیه ترکی زاده - مسمسرمگف شهید سعید مریدی

۱۴۰۴ ر ۱۷

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شهادت عطیه‌ای است که پروردگار نصیب بندگان خالص خود می‌کند و شهید شاهی است که امتداد خویش به جاودانگی تاریخ خواهد ماند و مسیری را نمایان می‌سازد که آزاد اندیشان و ره‌پویان طریق هدایت در طلب آنند. شهادت زیباترین واژه‌ی عشق الهی است که آن را به هرکسی ندهند و ادامه‌ی راهی است که بندگان خدا از آن جمله‌نامه معصومین (ع) به آن دیدار معبود می‌شتافتند، گل سرسبد و سالار آنان حضرت سید الشهداء (ع) با این رسم عاشقانه حیات تازه‌ای به روح نیمه‌جان اسلام بخشید.

اما در دوران ما و این انقلاب حسینی انسانهای پاک سرشت زیادی با شهادت خود درس‌های زیادی به ما آموختند یکی از آن عاشقان و شاگردان مکتب سید الشهداء (ع) که خود را سرباز ولایت می‌دانست و در جهت حفظ امنیت وطن خود ایران اسلامی تا پای جان ایستاد حاج سعید عزیز ما بود که در تاریخ ۱۴۰۲/۱/۲۱ مصادف با ۱۹ رمضان ۱۴۴۴ در درگیری با سوداگران مرگ و قاچاق چیان مواد مخدر به درجه رفیع شهادت نائل گردید.

کتاب «سرباز ولایت»

نوشته حضرت حجت السلام و المسلمین دکتر علیرضا فاضلی که به گوشه‌ای از زندگی این سرباز ولایت‌مدار پرداخته قطعاً درس‌های زیادی به نسل‌های آینده در بعد پاک دست بودن و ساده زیستن را خواهد داد، جا دارد از مؤلف این اثر ماندگار و تیمی که با ایشان همکاری داشتند نهایت تشکر و قدردانی نمایم.

اجر شما با شهداء

حکیمه ترکی زاده همسر سرهنگ شهید سعید مریدی

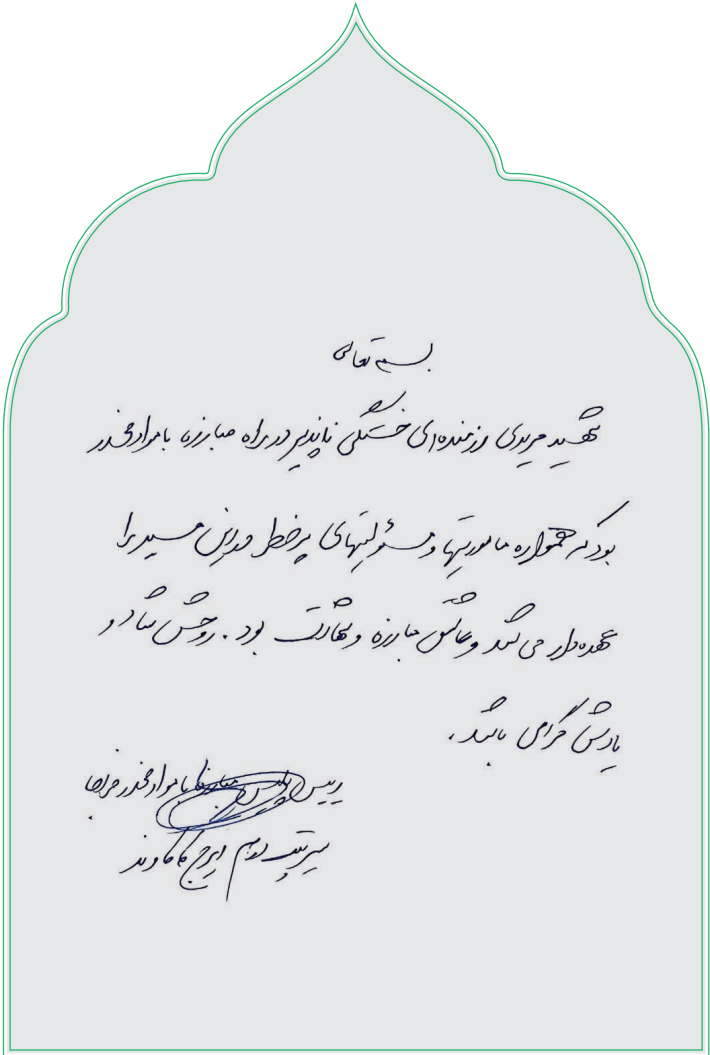
۱۴۰۴/۱/۲۱



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
«امروز فضیلت زنده داشتن نگه داشتن یادو خاطره  
شهدا کمتر از شهادت نیست»  
مقام معظم رهبری

نویسنده متعهد و انقلابی حضرت حجت الاسلام و المسلمین دکتر علیرضا فاضلی  
سلام علیکم  
در پرتو مدد و لطف و توفیق الهی و مساعدت و همراهی روح قدسی شهیدان افتخار  
بزرگ و ارزشمند دیگری در حوزه تکریم و پاسداشت شهید و شهادت و نشر و ترویج  
ارزشهای مدافعین امنیت ایران اسلامی و صیانت از این ارزش ها به ثبت رسید.  
اگرچه حقایق جاری در زندگی شهدا و خانواده های معظم آنان به خودی خود حیات  
آفرین، الگوساز، حرکت بخش و انسان ساز است، اما ثبت و نگارش و تبلیغ هنرمندانه  
این حقایق می تواند در میزان اثر گذاری و اثر بخشی آن بیفزاید و دامنه آن را از نسلی به  
نسل دیگر انتقال و گسترش دهد.  
به همین بهانه و با پایان نگارش هنرمندانه و همچنین تألیف کتاب «سرباز ولایت» که به  
قلم توانای حضرتعالی و مشتمل بر واگویه ها و خاطرات، مادر، همسر، فرزندان، برادران،  
خواهران، فرماندهان، همکاران و دوستان سرهنگ دوم شهید سعید مریدی رئیس پلیس  
مبارزه با مواد مخدر شهرستان رودان استان هرمزگان است.  
مراتب تقدیر و سپاس خالصانه خود را به مصداق حدیث شریف  
«مَنْ لَمْ يَشْكُرِ الْمَخْلُوقَ لَمْ يَشْكُرِ الْخَالِقَ»  
تقدیم حضور ارزشمندتان می کنم.  
امید است همچنان که در خلق این اثر ارزشمند نقش اساسی داشتید بیش از پیش در  
خدمت به حوزه نشر و فرهنگ و ارزشهای انقلاب اسلامی و خانواده معظم شهدا موفق  
و سلامت باشید.

موسی مریدی  
برادر شهیدان عباس و سعید مریدی  
۱۴۰۴/۱/۲۱



بسم آقا

تکدی مردی ز زندن ای خستگن ناندیم در راه مبارزه با ماردی در

بود که همواره ما در تنها و دستگیرهای بی‌خطر موزن مسیروا

تقدیر می شد و حاصل مبارزه و جهالت بود. روح سادو

یاد ای گرامی باد.

رییس هیئت مدیره انجمن مادران دانش آموزان  
سرآید نسیم ابرج کاماوند

### بسمه تعالی

شهید مریدی رزمنده‌ای خستگی‌ناپذیر در راه مبارزه با مواد مخدر بود که همواره مأموریت‌ها و مسئولیت‌های پرخطر در این مسیر را عهده‌دار می‌شد و عاشق مبارزه و شهادت بود. روحش شاد و یادش گرامی باشد.

رئیس پلیس مبارزه با مواد مخدر فراجا  
سرتیپ دوم ایرج کاکاوند

تلمیح  
 ضمنی خدمت کو امیدوار ہے۔ میری خاطرہ تمہارا سزاؤں انقدر بوجہ تمہارا  
 علم، نظم و انست و مبارزہ، باہلاؤں غمزدہ، اہلکام حجاج آقا و کٹر خدمت فاضلین  
 درگاہ کٹر کتاب زندہ تمام تمہارا مظالم این عرصہ رزق خود کے نظریہ  
 قابل تقدیر ہے۔ ارج ہے کہ خداوند متعال غصہ کئے نام  
 بعنوان سربراہان ولایت اولام و ہندو راہ تمہارا عیب و در این  
 مانتا خدمت کر خدمت کنندہ در کج باہم تا سربراہ خون تمہارا  
 رضا اللہ کے معنی و معزز انسان بنائے

سربراہ  
 ۲۶، ۱۰، ۱۹۶۱  
 جاسکین ہنس مبارکہ باوا احمد زونجا  
 سر قیام دوم نصرت البرین

### بسمه تعالی

ضمن ضرورت گرامیداشت یاد و خاطره شهدای گرانقدر بویژه شهدای عرصه نظم و امنیت و مبارزه با مواد مخدر، اقدام حاج آقا دکتر علیرضا فاضلی در نگارش کتاب شهدای مظلوم این عرصه در نوع خود بی نظیر و قابل تقدیر می باشد. انشاء الله خداوند متعال عنایت کند ما هم بعنوان سربازان ولایت ادامه دهنده راه شهدا بوده و در این راستا خدماتی هرچند اندک داشته باشیم تا مدیون خون شهدا و خانواده های معظم و معزز آنان نباشیم.

جانشین پلیس مبارزه با مواد مخدر فراجا  
سرتیپ دوم نصرت اله برین



### بسمه تعالی

حضرت حجت الاسلام والمسلمین جناب دکتر علیرضا فاضلی  
سلام علیکم  
با احترام و دعای خیر از همت و درایت جنابعالی در نگارش  
کتاب بسیار ارزشمند سرباز ولایت مربوط به شهید عزیز جناب  
سرهنگ سعید مریدی رئیس پلیس مبارزه با مواد مخدر انتظامی  
شهرستان رودان با قلمی زیبا و گویا به رشته تحریر درآمده  
صمیمانه سپاسگزارم این سند ارزشمند ان شاء الله راهنمای  
عاشقان شهدا و ره‌پویان مسیر و مکتب شهدای انقلاب اسلامی  
خواهد بود.

بسیار بسیار سپاسگزارم جاویدان

فرمانده انتظامی استان هرمزگان  
سرتیپ دوم علی اکبر جاویدان

ماہر خدا

بخواہند را شاکوم کہ این نومیق را نہ بندہ سمقیر اراں لوڈ کہ مسمتہ از عمر خود را در کلام  
 بجز کوردی از دیار هریزان، بیترک انقلاب سر جہاں شہیدہ حاج سعیدہ مریدی بگذام، زندگی  
 سر سار ایثار، شجاعت، و اخلاص این شہید را کم نظیر ہی دام و بروج جلالوتی او، و  
 برادر نقیصی در رد صفر ستم و بر ساس کوم بہ حادثہ کہ این چنین فرزندانی در دنان  
 خود پیورشی دادہ کہ انما عمل وار بہ قرآن علاء عشق رفته اند و صبر زینت کونہ خانوادہ  
 شہید را من ستام و سر تعظیم در سرا سر نشان فرود ہی آورم. و امروز کہ حاج سعیدہ ما بہ  
 بالاترین درجہ ایثار و فداکاری برسیدہ، بہ لطف خداوند زندگی سر اسر اخلاص و شجاعتش  
 با قلم نوانان استاد فرزانه و معلم اخلاق، حافظ قرآن و نصح البالغہ جہاں حجت الاسلام  
 دکتر عارف با افغانی با عنوان کتاب سر بار ولایت، روایت گردیدہ و مصلحتن ہشتم  
 مطالعہ آن اثرات شگرفی بر ہیئت نسل ما بالاشہ نسل جوان در دنیای پرمیابہ  
 امروز خواہد گذاشت.

بخواہند را سر بار ہ دوستان شہید  
 مصلحت کن  
 آسین یارب العالمین  
 دوست و صبر نام شہید  
 سر جہاں سعیدہ مریدی  
 اردی بہشت ۱۴۰۳

### به نام خدا

خداوند را شاکرم که این توفیق را به بنده حقیر  
ارزانی کرد که قسمتی از عمر خود را را در کنار بزرگمردی  
از دیار هرمزگان، چریک انقلابی سرهنگ شهید حاج سعید  
مریدی بگذرانم، زندگی سرتاسر ایثار، شجاعت و اخلاص این شهید  
را کم نظیر می دانم و به روح ملکوتی او و برادر شهیدش درود می فرستم  
و مرحبا می گویم به مادری که اینچنین فرزندانی در دامان خود پرورش  
داد که اسماعیل وار به قربانگاه عشق رفته اند و صبر زینب گونه خانواده  
شهید را می ستایم و سر تعظیم در برابرشان فرود می آورم. و امروز که حاج  
سعید ما به بالاترین درجه ایثار و فداکاری رسیده، به لطف خداوند  
زندگی سراسر اخلاص و شجاعتش با قلم توانای استاد فرزانه و معلم  
اخلاق، حافظ قرآن و نهج البلاغه جناب حجت الاسلام دکتر علیرضا  
فاضلی با عنوان «کتاب سرباز ولایت» روایت گردیده و مطمئن هستم  
مطالعه آن اثرات شگرفی بر همه نسل ها بالخصوص نسل جوان در دنیای  
پر هیاهوی امروز خواهد گذاشت.

خداوندا مرا به دوستان شهیدم ملحق کن

آمین یا رب العالمین

دوست و هم‌مرزم شهید

سرهنگ محمد ناصر توکلی

## تقدیم به لاله وطن «شهید سعید مریدی»<sup>۱</sup>

سینه‌اش آینه‌ی صدق و صفای یار بود  
هر قدم در راه مردم، آیه‌ی ایثار بود  
عشق را آموخت از آینه‌ی قرآن و رب  
چون دعای مادری در حق او بسیار بود  
یاد او چون نغمه‌ی یک عارف از محراب نور  
بر لبش لبیک حق، در سینه‌اش اسرار بود  
در هجوم تیر و آتش، لرزه‌ای در دل نداشت  
سربلندی پیش مولا، غایت افکار بود  
مهر او در سینه‌ها جا ماند چون خورشید صبح  
در دل شب، خون پاکش مژده‌ی دیدار بود

۱. شاعر: دکتر هاله مرادی

رفته، اما یاد هر لبخند او در دل بماند  
خنده ی زیبای او از غصه ها بیزار بود  
یک اذان گفت و جهانی تا قیامت تشنه کرد  
نغمه اش از عرش می آمد، صدایش تار بود  
در کتاب خاطراتش، بوی گل جاریست باز  
او که قلبش هر گلی را محرم اسرار بود  
یا رب او را با شهید کربلا محشور دار  
«آسمان» شاهد بر احوال دلش بیدار بود<sup>۱</sup>

---

۱. حروف اول ابیات برگرفته از نام شهید والامقام، سعید مریدی می باشد.



نسخه صوتی کتاب

جهت شنیدن نسخه  
صوتی با دوربین تلفن  
همراه اسکن نمایید

در میان لبخندها و اشک‌ها:  
سعیدِ زندگی ما؛  
روایت‌هایی از دل  
خانواده و همکاران

## روشنای خاطرات در کوچه‌های کودکی

### سعید و "سی‌نی" شکسته<sup>۱</sup>

روزهای کودکی سعید، در کوچه‌های خاکی شهر سپری شد؛ بازیگوشی در رگ‌هایش جریان داشت، مثل نسیمی که از لابه‌لای درختان نخل می‌گذرد و بازی‌اش را با برگ‌ها رهانمی‌کند. مدرسه؟ نه، مدرسه برایش مثل قفسی بود با میله‌های بی‌رنگ؛ هر صبح که قرار بود پا به کلاس بگذارد، چهره‌اش رنگ دل‌زدگی می‌گرفت، و به طرز عجیبی هزار و یک بهانه از آستین خیال بیرون می‌کشید. مادرم با نگاهی که مهربانی و گلایه را با هم داشت، همیشه می‌گفت: «محببتی که بهش داشتم، زیادی از حد شد... دلش رو بند خونه کرده.» و شاید راست می‌گفت. سعید در خانه آرام می‌گرفت، مثل دریایی بی‌تلاطم. خانه برای او فقط دیوار و

۱. به روایت از شهریان مریدی (خواهر شهید)

سقف نبود، پناه بود. اما بالاخره، هر کودک روزی باید پا از آستانه‌ی مهر مادر بیرون بگذارد و وارد دنیای پر ماجرای مدرسه شود.

برادرم که دیگر طاق‌نداشت این وضعیت ادامه پیدا کند، یک روز دست او را گرفت و به مدرسه برد. او را نزد معلم نشان داد و گفت: "حالا دیگر وقت آن رسیده که مثل بقیه درس بخوانی." معلم با لبخند به سعید نگاه کرد، دفترش را باز کرد و از او خواست جمله‌ی ساده‌ای را بنویسد: "سیب در سینی است."

سعید با دقت مداد را در دست گرفت، کمی فکر کرد و با حوصله نوشت: "سیب." تا اینجا همه چیز خوب پیش رفت. اما وقتی نوبت به "سینی" رسید، کلمات در ذهنش جور دیگری نقش بستند. او با جدیت نوشت: "سی نی." انگار که سینی را از وسط نصف کرده باشد!

وقتی معلم نگاهی به نوشته انداخت، لبخندی زد و به برادرم اشاره کرد. ماجرای "سینی شکسته" از همان روز شروع شد. بعدها هر وقت این خاطره یادمان می‌آمد، با شوخی به سعید می‌گفتم: "سیب را که درست نوشتی، اما سینی را شکستی!" او هم همیشه با همان لبخند همیشگی اش می‌گفت: "مهم سیب بود، نه سینی!" یادآوری این خاطره، گردی از دلتنگی بر چهره‌مان می‌نشانند.

### ▶ نوای اذان، از کودکی تا شهادت<sup>۱</sup>

در دل سکوتِ کوچه‌های خاک‌خورده‌ی قدیمی، هنوز هم گاهی نوایی می‌پیچد؛ نه از گذشته، که انگار از عمق جانِ خاطرات سر برمی‌آورد. آری، این همان بانگ اذانی‌ست که روزی از لب‌های کودکِ لاغر و آرامی

۱. به روایت از (ک - د) همکار شهید

برخاست—کودکی هفت، شاید هشت ساله، با چشمانی روشن و صدایی که بی‌آنکه بلند باشد، دل را تکان می‌داد و تا آخرین روزهای زندگی او ادامه یافت. نامش سعید بود و عشقش اذان گفتن؛ گویی روحش با آن صدا بالا می‌رفت، و هر بار که بانگ «الله اکبر» را سر می‌داد، چیزی از جنس نور در فضا پخش می‌شد. این عشق، همدم روزهای کودکی اش شد و تا واپسین لحظات زندگی با او ماند؛ مثل سایه‌ای که حتی زیر نور خالص ایمان، محو نمی‌شود.

از همان نخستین روزهای آشنایی با واژه‌ها، سعید معنای نجوای عاشقانه‌ی اذان را درک کرده بود. هنوز خیلی کوچک بود که هر صبح، ظهر و شام، دست در دستان پدر، راهی مسجد می‌شد. کافی بود زمان نماز نزدیک شود؛ بی‌قرار می‌شد، چشم‌هایش برق می‌زد و با اشتیاقی کودکانه می‌گفت: «اذان را من بگویم؟» و همین که اجازه می‌گرفت، با قامتی کوچک اما روحی بزرگ، بر بلندای پله‌های مسجد می‌ایستاد، دست‌هایش را کنار گوش می‌برد و با صدایی زلال، نوای اذان را سر می‌داد. در صدایش چیزی فراتر از الفاظ اذان بود؛ موجی از اخلاص، نسیمی از یقین، تلنگری بر دل‌های خسته‌ی رهگذران.

اما سعید فقط در مسجد اذان نمی‌گفت. ایمانش، در حصار دیوارها نمی‌گنجید. هر جا که زمان نماز می‌رسید، بی‌اختیار بلند می‌شد، سر برمی‌گرداند و با همان لبخند مطمئن، می‌گفت: «الان وقت نماز است.» چه در خانه، چه در میان جمع‌های خانوادگی و چه در دل طبیعت، مثل روزهای سیزده‌بدر، همان‌جا، جایی میان صدای قهقهه‌ی بچه‌ها و بوی دود جوجه‌کباب، سعید بلند می‌شد. قامتش انگار بلندتر از همه می‌شد. صدایش که در هوا می‌پیچید، زمان کمی مکث می‌کرد... هیاهو کم‌کم رنگ می‌باخت و ساکت می‌شد، و فقط نوای اذان

بود که می ماند؛ زلال، مطمئن، جاری، درست مثل خودش.

پدرش متولی مسجد گلزار مبارک بود؛ مردی آرام با دستی همیشه پُر از کلید و نگاهی که شب و روز را با زنگ در مسجد از هم جدا می کرد. سعید، از همان کودکی با او همراه بود. قدم های کوچکش، همیشه در سایه سار گام های پدر کشیده می شد و بوی کهنه ی مهر و فرش های مسجد، آهسته آهسته با جانش آمیخت. هر بار که در مسجد باز می شد، انگار پنجره ای به آسمان برای سعید گشوده می شد. او فقط به مسجد نمی رفت؛ در آن رنگ می گرفت. رنگ ایمان، رنگ آرامش، رنگ آن نوری که از پنجره های بالا می تابید و غبارِ ظهر را بر فرش ها طلایی می کرد.

سعید در تمام سفرهای زندگی اش، تنها یک نقطه ی توقف قطعی داشت: اولین مکان مناسبی که در مسیر پیدا می کرد. در جاده، مأموریت یا مسافرت، فرقی نداشت. نماز، همیشه مقصد اولش بود؛ حتی پیش از رسیدن.

سفر مشهد را خوب به خاطر دارم. ساعت حدود ۹:۳۰ شب راه افتادیم. جاده خلوت و تاریک بود. چراغ های پراکنده ی روستاها مثل ستاره هایی خسته در افق سو سو می زدند. وقتی به جاده ی جیرفت رسیدیم، بی هیچ تردیدی فرمان را به سمت شانهِ خاکی چرخاند. ماشین ایستاد. پیاده شد، در را آرام بست؛ سرش را کمی بالا گرفت، آسمان را نگاه کرد و گفت: «همین جا بخوانیم... اینجا خوب است.»

سعید رفت، اما صدای اذانش، هنوز در گوش این شهر زنده است. هنوز هم وقتی باد بر شاخسار درختان می وزد، وقتی صدای مؤذن در سپیده دم طنین می اندازد، گویی نوای او را می شنویم. همان صدایی که دل ها را آرام می کرد و مسیر آسمان را نشان می داد...

## شریک غم و شادی: لحظات ناب زندگی مشترک از زبان همسر شهید<sup>۱</sup>

### سنگینی مسئولیت بر شانه‌های بیدار

خانه، مأمونی بود سرشار از گرما، لبریز از مهر. بوی چوب و خاک، ترکیبی از گذر زمان و ریشه‌ها، در هوای ملایم اتاق‌ها جریان داشت. دیوارها، گویی به تدریج با خاطرات پر شده بودند، گویی هر بخش از خانه قصه‌ای برای گفتن داشت. اما شب‌هایش آرام و بی‌صدا نمی‌گذشتند. تلفن همراه سعید همیشه روشن بود. هر لحظه، حتی در دل شب، صدای زنگ آن می‌توانست سکوت سنگین فضا را بشکند و سعید را به مأموریتی فرا بخواند. بارها، شاید هزاران بار، به شوخی گفته بودم: “تلفن همراه را بی‌صدا کن، کمی بخواب.”

اما او، با همان لبخندی که انگار به خواب و خستگی بی‌اعتنا بود، سر تکان می‌داد و آرام می‌گفت: “مسئولیت دارم، باید آماده باشم.”

همین یک جمله کافی بود تا دیگر چیزی نگویم. حقیقتش را بگویم؟ او به دنیا آمده بود برای آماده به خدمت بودن. شب‌ها، وقتی خواب مثل نسیمی

۱. به روایت خانم حکیمه ترکی زاده

آرام، پلک‌های مرا نوازش می‌کرد، او، در دل تاریکی، همچنان بیدار بود. گوشی تلفن، مثل نگهبانی خاموش اما همیشه هوشیار، کنار دستش بود. هیچ تماسی بی‌پاسخی نمی‌ماند.

گاهی، درست زمانی که تصور می‌کردم شاید حالا دیگر فرصتی برای استراحت پیدا کرده است، ساعت‌ها پس از نیمه‌شب، زنگ تلفن به ناگاه سکوت خانه را می‌شکست. بدون تأمل، بلند می‌شدم، لباس می‌پوشیدم، بند پوتین‌هایم را محکم می‌کردم. بعد، در سکوت و بدون هیچ حرفی پاهایم به آرامی روی فرش می‌لغزیدند، انگار که هیچ چیزی نباید از حرکتش آگاه می‌شد. در آرامی می‌بستم، انگار نمی‌خواست صدای رفتنش حتی، کسی را از خواب بیدار کند.

اما من، با چشمانی نیمه‌باز، عبور امید زندگانی‌ام را از آستانه‌ی در می‌نگریستم... همیشه یک لحظه می‌ایستاد، همان لحظه‌ی کوتاهی که کنار در نفسی تازه می‌کرد و شانه‌های خود را صاف می‌نمود و انگار زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد... می‌دانستم که این مرد، فراتر از خواب و خستگی، برای تعهدی بزرگ‌تر زنده است.

صبح که باز می‌گشتم، فرصتی بود برای ساعتی خواب، اما هنوز آفتاب به میانه‌ی آسمان نرسیده بود که باز آماده‌ی رفتن می‌شدم. تعجب می‌کردم، خیره به چهره‌ای که هیچ نشانی از خواب‌زدگی در آن نبود، با شگفتی می‌پرسیدم: "لااقل امروز کمی دیرتر برو، خسته‌ای..." اما او، مردی بود که خستگی را از یاد برده و با همان آرامش و لبخند همیشگی، در حالی که دکمه‌های لباسش را مرتب می‌کرد، می‌گفت: "وقتی از کارمندا خواسته‌ام که صبح بیان، خودم باید زودتر از همه آنجا باشم. نباید فکر کنن چون رئیس هستم، با آنها فرق می‌کنم."

در آن لحظات، در چهره‌ی سعید، به جای خستگی، ایمان موج می‌زد. چشمانش، با آن نگاه نافذ، گویی هیچ‌گاه از کار غافل نمی‌شدند، بلکه در آن‌ها نوری بود که از عمق باور و اراده‌اش می‌درخشید. آن روز فهمیدم برخی مردان، تنها برای زیستن نیامده‌اند، که اگر چنین بود، صبح‌ها خسته و خواب‌آلود برمی‌خاستند. آن‌ها آمده‌اند تا بیدار بمانند، تا شب را در چشمان خود نگاه دارند، تا بهای امنیت را با خستگی خود بپردازند. او، یکی از همان مردان بود. مردی که سنگینی مسئولیت را با افتخار بر شانه‌هایش می‌کشید.

### ▶ سعید؛ مردی که به جای قضاوت، فرصت بازگشت می‌بخشید.

همیشه، وقتی از سعید سخن می‌گویم، کلامم لبریز از افتخار است اما در اعماقش، رگه‌ای از دلتنگی موج می‌زند. سعید، برای من تنها یک همسر نبود، او تجسم وقار و مهربانی بود؛ مردی که سادگی را زیست، بی‌آنکه از عظمتش بکاهد. هرکس که به چهره‌اش می‌نگریست، آرامشی از جنس ایمان و صداقت بر دلش می‌نشست. او به دنبال شکوه در فریاد نبود، بلکه در سکوتی عمیق، در لبخندی بی‌ریا، در دستی گشوده به یاری، و در نگاهی که سراسر مهر می‌تراوید، عظمت خود را بی‌هیچ ادعا نمایان می‌ساخت.

در میان خانواده، سعید همان‌گونه بود که رودخانه‌ای در دل باغی سرسبز؛ زلال، آرام، بی‌وقفه، و در عین سادگی، حیات بخش. حضورش، نه پریها بود و نه پرادعا، اما هر جا که بود، فضا را تازه می‌کرد؛ مثل نسیمی که ناگهان بوی زندگی را با خودش می‌آورد. چه در کنار خواهران و برادرانش، چه در جمع ما، هیچ‌گاه سخنی از زبانش بیرون نمی‌آمد که رنگی از تحقیر داشته باشد، و هیچ نگاهی در او نبود،

مگر نگاهی از جنس احترام، همدلی، و ادب. مجلس‌هایی که او در آن بود، پُر از سادگی، لبخند، و حس امن بودن بود. هیچ‌کس از کنار سعید بر نمی‌خاست، مگر با دلی شاد، چهره‌ای سبک.

اما بیش از همه، آنچه او را از دیگران متمایز می‌کرد، نگاهش به انسان‌ها بود؛ نگاهی که هرگز آلوده به قضاوت و پیش‌داوری نمی‌شد.

گاهی در میان گفت‌وگوها، وقتی بی‌هوا نام کسی به میان می‌آمد و حرف‌ها آرام‌آرام رنگ قضاوت می‌گرفت، سعید، بی‌آنکه صدایی بالا ببرد یا کسی را برنجاند، با همان لبخند همیشگی‌اش، سکوت را به ما هدیه می‌داد. با آن لبخند همیشگی اما با لحنی سرشار از حکمت، می‌گفت: ”حتی اگر کسی خطایی کرد، هیچ‌وقت نباید تو از آن اشتباه حرفی بزنی. بگو ان شاء الله دست از آن کار کشیده، ان شاء الله که بهتر شده.“

من، هر بار که این کلام از زبانش جاری می‌شد، بی‌اختیار به یاد سخن امیرالمؤمنین علی (ع) می‌افتادم، همان مولایی که سعید، در هر قدم و هر دم، سرمشق خویش ساخته بود: ”هرگز درباره‌ی مردم، قضاوت قطعی نداشته باش، زیرا ممکن است گناهکاری توبه کند و ممکن است عابدی دچار فتنه گمراهی شود.“<sup>۱</sup> سعید، مصداق این حقیقت بود که نه هرگز در گذشته‌ی کسی متوقف می‌شد و نه آینده‌ی کسی را تضمین شده می‌دید.

۱. «لَا تَكُنْ يَقِينَكَ فِي النَّاسِ قَطْعًا، فَإِنَّكَ قَدْ تَرَى الْفَاجِرَ يَثُوبُ وَالْعَابِدَ يَفْتِنُ.»  
آمدی، غرر الحکم و درر الکلم، ج ۲، ص ۴۸۸

## حاج سعید، قلبی بزرگ‌تر از دریا: حکایتی از مهربانی‌های او در خانواده

### ردپای مهربانی در ساده‌ترین لحظات<sup>۱</sup>

سعید همیشه با لبخند وارد خانه می‌شد. با آن نگاه پرشیطنت، فضایی پر از نشاط را می‌آفرید. سکوت را دوست نداشت، آرامش خانه را با شوخی پر می‌کرد اما حالا که نیست، انگار نسیمی ایستاده، و خانه، با همه‌ی وسعتش، جایی خالی در دل دارد که هیچ صدایی نمی‌تواند پُرش کند...

هر بار که می‌آمد، معمولاً سینا را همراه خودش می‌آورد. رابطه‌شان چیزی بیش از پدر و پسر بود. انگار دو دوست قدیمی بودند که با هم وارد خانه می‌شدند و از همان لحظه‌ی اول، بازی با خنده و شوخی‌ای ناگهانی آغاز می‌شد. سینا هنوز کوچک بود، اما با آن تیزهوشی کودکانه فهمیده بود که پدر، در عین شوخ‌طبعی، همیشه پشت او ایستاده است.

محمدهادی، پسر بزرگ سعید، انگار خانه‌ی ما را بیشتر از خانه‌ی خودش دوست داشت. برای او، خانه‌ی ما پر بود از بازی، خنده، و آن قدر دنج که دل

۱. به روایت از شهریان مریدی (خواهر شهید مریدی)

کندن از آن سخت می‌شد. بعضی شب‌ها، تا نیمه‌شب پیش ما می‌ماند. در گوشه‌ای از اتاق، وسط اسباب‌بازی‌ها، بال‌ببند روی لب، خوابش می‌برد. بی‌صدا، بی‌قصد، بی‌دغدغه. هر بار، سعید با همان خنده‌ی همیشگی‌اش از در می‌آمد؛ محمدهادی را مثل گنجی در آغوش می‌گرفت و راهی خانه می‌شد. اما درست وقتی به در خانه‌شان می‌رسیدند، محمدهادی از خواب می‌پرید، با چشم‌های نیمه‌باز و معترضانه می‌گفت: «نمی‌خوام برم...» سعید که طاقت ناراحتی‌اش را نداشت، بی‌معطلی، همان راه را برمی‌گشت. با خنده‌ای گرم و چشم‌هایی خسته اما مهربان، دوباره او را در آغوش ما می‌گذاشت و می‌گفت: «بیا... این هم شناسنامه‌ش! محمدهادی از امشب برای شما!» و باز هم خنده‌هایش... همان خنده‌هایی که هنوز، در دل خاطره‌ها می‌درخشد.

آخرین باری که او را دیدم، تصویری متفاوت‌تر از همیشه در ذهنم نقش بست. روزهای آخر اسفند بود و در خانه‌ی مادرم مشغول خانه‌تکانی بودیم. آشپزخانه را حسابی به هم ریخته بودیم. هنوز وسایل سنگین جابجا نشده بودند که سعید ناگهان از در وارد شد. با دیدن آشفتگی محیط، کمی مکث کرد و بعد با لب‌خند همیشگی گفت: «شما نباید این کارها را به تنهایی انجام بدید.»

بدون معطلی آستین‌ها را بالا زد، گاز و وسایل سنگین را بیرون کشید و دست به کار شد. نوبت چیدن وسایل که رسید، مشکل تازه‌ای پیش آمد. ماشین لباسشویی در جای خودش جا نمی‌شد. سعید کمی عقب رفت، دستی به چانه کشید، با دقت فضا را بررسی کرد و بعد، با آن شیطنت آشنا، لب‌خندی زد و گفت: «اگر این‌طور باشد، باید ماشین لباسشویی را نصف کنیم تا جا بگیرد!»

همگی خندیدیم. آن لحظه، از آن خنده‌های ساده و بی‌دغدغه، پر از گرما

و زندگی بود. لحظه‌ای که حالا، هر بار که به آن فکر می‌کنم، چیزی جز حسرت و دلتنگی برایم باقی نمی‌ماند.

سه یا چهار روز بعد، خبری رسید که هیچ‌کدام آن را باور نمی‌کردیم. سکوتی سنگین، جای خنده را گرفت. اما سعید هیچ‌گاه واقعاً از میان ما نرفت. هنوز در خاطرات زنده است، در همین لحظه‌های ساده که با شیطنت پر می‌شدند، در خنده‌هایی که از دل برمی‌آمدند، در مهربانی بی‌حد و حسابی که هیچ‌گاه کم‌رنگ نشد. برادرم، حتی پس از شهادت، هنوز در دل این خانه نفس می‌کشد.

### ► مردی که با تمام وجود برای مردم ایستاد

با گذر زمان و مشغله‌های بی‌پایانش، دیدارهای سعید کمتر می‌شد. هر بار که دیر به سراغمان می‌آمد، گلایه می‌کردم: "چرا کمتر به ما سر می‌زنی؟" اما او همیشه با همان لبخند همیشگی، با مهری که هیچ‌گاه کم‌رنگ نمی‌شد، پاسخ می‌داد: "کارهایم سنگین است، مردم زیادی هستند که زندگی‌شان به خاطر مواد مخدر در حال نابودی است. باید تا آخرین توانم برای نجات آن‌ها بچنگم."

در دل کوه‌ها، در میان بیابان‌های بی‌انتهای، جایی که هیچ‌کس او را نمی‌دید، بی‌وقفه در تلاش بود تا باری از دوش جامعه بردارد. این سخنان، تنها واژه‌هایی ساده نبودند، بلکه نشانی از عزم و مسئولیت‌پذیری داشتند. حتی اگر فرصت دیدار با خانواده کم می‌شد، اطمینان داشتم که او هرگز از مسیر خدمت و فداکاری دور نخواهد شد.

سعید، می‌توانست زندگی آرام‌تری را انتخاب کند. می‌توانست مسیری را

۱. به روایت صفرا کمالی (عروس خانواده شهید، همسر آقای علی مریدی)

برگزینند که در آن خطری تهدیدش نکنند. اما او، راه شهادت را با چشمانی باز، با ایمانی که دررگ هایش جریان داشت، برگزید.

یکی از خاطراتی که هیچ‌گاه از ذهنم محو نخواهد شد، مربوط به روزی است که همراه با سعید و مادر، از خانه‌ی ما عازم بندرعباس بودیم. در آن دوران، او به دلیل اصابت تیری به پایش، جانباز شده بود، اما هیچ‌گاه از درد سخن نمی‌گفت. هرگز لب به شکایت نمی‌گشود، انگار که جراحت را نه یک آسیب، بلکه نشانی از مسیر می‌دانست.

من و همسر، دل‌نگران و بی‌قرار، روبه‌رویش نشستیم. حرف‌هایمان را با احتیاط توأم با مهربانی و امیدی پنهان آغاز کردیم. از او خواستیم مسیرش را تغییر دهد؛ گفتیم شغلی انتخاب کن که کم‌خطرتر باشد، که ما با هر مأموریت، با هر تأخیر، با هر زنگ بی‌پاسخ، جان به لب نشویم. پدر نیز همراه ما شد تا شاید بتواند او را قانع کند. اما سعید، تنها یک کلمه را سه بار تکرار کرد؛ کلمه‌ای که تا همیشه در ذهنم حک شد: ”شهادت، شهادت، شهادت.“

همین سه کلمه، تمام آن چیزی را که در دل داشت، نمایان نمود. همان لحظه دانستم که او از این مسیر باز نخواهد گشت.

### ▶ رازهایی که هیچ‌گاه فاش نشد<sup>۱</sup>

صبح، در گرمایی ملایم و دل‌آشوب، چیزی از انتظار در خودش داشت؛ انگار حادثه‌ای در راه است. از آن صبح‌هایی که دل بی‌قرار است، بی‌آن‌که بداند چرا. در منطقه‌ای مشغول به کار بودم، اما ذهنم جای دیگری پرسه می‌زد. قرار بود مأموران

۱. به روایت از موسی مریدی، برادر شهید

دو پاسگاه برای هماهنگی به بخشداری بیانید. تماس گرفتم، یکی از همکاران تلفن همراه را برداشت. "کجایید؟" لحظه‌ای سکوت، بعد صدایش از آن سوی خط به گوش رسید: "داریم می‌آییم، به سمت شما."

منتظر ماندم. ده دقیقه بیشتر نگذشته بود که تلفن دوباره زنگ خورد. این بار صدای دیگری پشت خط بود. صدایی که با اضطراب و هیجان در هم آمیخته بود: - "سعید زخمی شده است!"

همه چیز در یک لحظه زنگ باخت. کلمات، مانند صاعقه‌ای در سرم فرود آمدند.

- "چه می‌گویید؟ شما که گفتید در راهید! چرا می‌گویید سعید زخمی شده؟!"

- "کمین کرده بودند... سعید را به درمانگاه برده‌ایم."

نفس در سینه‌ام حبس شد، اما مجال فکر کردن نبود. با تمام سرعت، خودم را به درمانگاه زیارت علی رساندم. ساعت ۹ صبح بود.

فضای درمانگاه پر بود از همهمه و اضطراب. صدای پاها، صدای نجواها، و گاه صدای بلند فریادهای کوتاه، در هم گره خورده بود. چهره‌ها در میان مرز ترس و امید سرگردان بودند. نفس‌ها سنگین شده بود، نگاه‌ها آشفته، و هر کس انگار دنبال خبری، نشانه‌ای، یا معجزه‌ای می‌گشت. آهسته، با گوشه‌های بریده‌ی حرف‌ها، واقعیت را شنیدیم. شنیده‌هایی که وقتی کنار هم قرار گرفتند، تلخ‌تر از هر خبر رسمی بودند:

«قاچاقچیان کمین کرده و از پشت سر به خودروی مأموران حمله نموده بودند، درست زمانی که بیش از ۱۰۰ کیلوگرم مواد مخدر کشف شده بود!»

سعید، همان روز کسالت داشت. اما باز هم به مأموریت رفته بود. همیشه

می‌گفت مسئولیت، خستگی نمی‌شناسد. برخی از همکارانی که روی صندلی عقب نشسته بودند، از ناحیه‌ی پا و کمر زخمی شدند، اما او و راننده، کمتر آسیب دیده بودند.

درمانگاه، بیش از آن‌که پناهگاهی برای التیام باشد، به میدان دیگری بدل شده بود؛ لبریز از اضطراب، نگاه‌های خزنده، و نیت‌های پنهان. در هیاهوی رفت و آمدها، چهره‌هایی درهم در کمین بودند. قدم‌هایشان میان تخت‌ها می‌لغزید و نیت‌شان، سیاه‌تر از زخمی که بر تن سعید نشسته بود. همان روز، همان لحظه، چشم‌هایی از دل سایه‌ها، سعید را زیر نظر گرفتند؛ دوربینی پنهان، بی‌صدا قامت نیمه‌جان‌ش را شکار کرد. عصر همان روز، فیلمی سرد و بی‌رحم در فضای مجازی منتشر شد. هدف‌شان واضح بود؛ دنبال نشانه‌ای از شکست بودند، ردی از ترس، لرزش دستی یا ناله‌ای کوتاه... چیزی که بتواند قامت این مرد آرام را بلرزاند. اما سعید... همان مردی که آرامش را چون پرچمی در دل طوفان برافراشته بود، هیچ چیز بروز نداد.

کمی بعد در گوشم زمزمه کرد: ”موسی، مادر چیزی نفهمد.“ نگاهش کردم. نگاهی که چیزی فراتر از یک خواهش در آن نهفته بود. در سکوت، سر تکان دادم: ”باشه، به مادر چیزی نمی‌گویم.“ و نگفتم. اما قلب مادرانه، هر رازی را قبل از فاش شدن می‌فهمید. یکی، دو ماه بعد، آرام و محتاط، بالحنی که بیش از کلماتش گواه حقیقت را می‌داد، گفت: ”تصادف کرده، درست است؟“ درست مثل کسی که می‌داند، اما منتظر شنیدن تأیید است. و من، دروغ نگفتم، اما همه حقیقت را هم نگفتم. ”بله، فقط یک تصادف کوچک بود، مسئله‌ای نیست.“

هیچ‌گاه نگفتم که آن تصادف، کمینی مرگبار بود. هیچ‌گاه نگفتم که گلوله‌ها

از پسِ سایه‌ها شلیک شدند. نگفتم، چون سعید نمی‌خواست مادر بدانند. اما این تنها باری نبود که حقیقت را پنهان می‌کرد. یک بار دیگر، همان نگاه آرامش، همان صلابت آشنا، همان سکوت معنادار، پرده بر زخمی دیگر انداخت. آن روز، درگیری شدیدی میان مأموران و اشرا‌رخ داد. گلوله‌ها در هوا می‌چرخیدند، زمین را شخم می‌زدند. یکی از آن‌ها، راهش را یافت و به دست سعید نشست. ما همان روز باخبر شدیم. اما مادر... مادر نباید می‌فهمید. سعید حتی لب به شکایت نگشود. درست مانند همیشه ایستاد، تحمل کرد و با همان آرامش، دست آسیب‌دیده‌اش را پنهان نمود. اما هر بار که به او نگاه می‌کردم، در دل می‌دانستم: تمام زخم‌های سعید، روی تن او نبود. بعضی‌ها را فقط سکوتش حمل می‌کرد...



## همکار و رفیق واقعی: روایت هایی از دل ماموریت ها<sup>۱</sup>

### تکیه‌گاهی در ارتفاع رفاقت

یکی از دل‌مشغولی‌های ساده اما عمیق حاج سعید، کوهنوردی با دوستان صمیمی‌اش بود، برای نفس کشیدن در هوایی که بوی رفاقت می‌داد. ماه یک‌بار، یا هر دو ماه یک‌بار، فرقی نمی‌کرد چقدر گرفتار باشد؛ سعید خودش را می‌رساند. به هر قیمتی. خسته، خاکی، گاه با چشم‌هایی خواب‌آلود، اما دلگرم و خوشحال. رفاقت، برایش یک قرار نبود؛ رسم زندگی بود. ساده، بی‌تکلف، بی‌ادعا.

یک روز با برادرش آقا رضا تصمیم گرفته بودند برای صبحانه‌ی گروه کوهنوردی دست به جیب شوند. دوستان، با شناختی که از مرام و همتش داشتند، خیال کرده بودند قرار است گوسفندی قربانی شود و کبابی مفصل برپا گردد. اما وقتی به قله رسیدند، به جای دیگ و سیخ و بوی کباب، با جعبه‌ای از گوجه و تخم‌مرغ روبه‌رو شدند! همان‌جا، روی سنگ‌های خیس و باد سرد کوهستان، آتشی کوچک روشن کردند، تخم‌مرغ‌ها را کنار گوجه‌ها پختند و با نان خشک، ساده‌ترین اما شیرین‌ترین صبحانه‌ی عمرشان را خوردند. هنوز هم هر وقت خاطره‌اش زنده می‌شود، با خنده می‌گویند: "منتظر کباب بودیم، تخم‌مرغ و گوجه‌ی بیابانی خوردیم!"

اما پشت آن خنده‌ها، جای خالی کسی حس می‌شود که فراتر از یک فرمانده، فراتر از یک دوست بود. روزی همکار صمیمی‌اش، با صدایی که در بغض می‌لرزید، گفت: "اگر می‌شد با خدا معامله کرد، زن و بچه‌ام را می‌دادم، فقط حاج

۱. به روایت (ک - د) همکار شهید

سعید بماند.»

### ▶ شب مه آلود کهنوج؛ چشمانی که تاریکی را می شکافتند.

شب، چتر سنگینش را بر جاده کهنوج پهن کرده بود. مه غلیظ، همچون پرده‌ای سیال، مسیر را در بر گرفته و تاریکی، در کمین هر جنبشی، دندان تیز کرده بود. جاده خیس از باران، زیر نور کم‌رنگ چراغ‌های خودروهای تعقیب‌کننده، انعکاسی لرزان داشت. سرمای هوا گونه‌ها را می‌گزید، اما تنش و التهاب در تعقیب قاچاقچیان، داغ‌تر از همیشه بود.

ماشینی با سرعت از کنار آن‌ها عبور کرد، همچون شب‌چی که در دل مه فرو می‌رفت. دودلی و اضطراب میان نیروها موج می‌زد؛ آیا محموله‌ی مواد مخدر در آن خودرو بود یا به بیرون پرتاب شده بود؟ جست‌وجو آغاز گشت. اما چیزی یافت نشد. یکی از نیروها با لحنی آمیخته به یأس گفت: «در این هوا، چطور می‌توان چیزی پیدا کرد؟ مه غلیظ است، باران زمین را شسته و هر ردپایی محو شده...» همه نگاه‌ها به حاج سعید دوخته شد بود؛ مردی که در تاریکی همیشه چیزی می‌دید که دیگران قادر به دیدنش نبودند. او لحظه‌ای در سکوت به مسیر خیره ماند، چشم‌هایش باریک شدند، انگار که نوری نامرئی حقیقتی را در میان مه به او نشان داده باشد. سپس آرام، اما قاطع گفت: «این مسیر را دوباره بگردید. مواد همین جا پنهان شده.»

نیروها، با تردید دستور را اجرا کردند. دوباره راه افتادند، چشمانشان زمین را می‌کاوید، انگشتانشان آماده‌ی کشف کوچک‌ترین نشانه‌ای بودند. ناگهان، حاج سعید با اشاره‌ای آن‌ها را متوقف کرد. نقطه‌ای را نشان داد، درست کنار جاده. نور

چراغ‌ها روی زمین دوید و چیزی در آن میان چشمک زد. ردیف‌هایی نامنظم از مواد مخدر، دقیقاً همان‌طور که قاچاقچیان هنگام فرار رهاشان کرده بودند. همه با حیرت به هم می‌نگریستند. چگونه ممکن بود او، در این تاریکی و مه، چنین چیزی را ببیند؟ یکی از همکارانش با ناباوری پرسید: ”چطور فهمیدید؟ هیچ نشانه‌ای نبود!“

حاج سعید لبخندی زد، آرام و اطمینان‌بخش، همان‌گونه که همیشه بود. سپس به نقطه‌ای کمی دورتر اشاره کرد، جایی که یک تکه پارچه‌ی پاره و چرک‌آلود افتاده بود، بی‌اهمیت و کوچک، اما پر از راز و گفت: ”وقتی چیزی از یک خودرو در حال حرکت پرت می‌شود، ممکن است چیزهای دیگری همراه آن به بیرون بیفتند... مثلاً یک تکه پارچه!“

همکارانش نزدیک‌تر رفتند. پارچه، پاره شده بود، رد شکاف‌های پارچه، نور ضعیف خودروها را بازتاب می‌داد. همان‌جا، در میان خاک خیس و پارچه‌ی پاره، مواد مخدر پراکنده شده بود؛ او جزئیاتی را دید که هیچ‌کس دیگر قادر به دیدنش نبود.

## ▶ فرماندهای که پشت نیروهایش ایستاد.

یکی از همکاران که اهل شیراز بود، تعریف می کرد: ”چندین بار محل خدمتم تغییر کرده بود. هر بار که حاج سعید از پاسگاهی بازدید می کرد، می دید که من را جابه جا و در پاسگاهی دیگر مستقر کرده اند. بالاخره یک روز از خودم پرسید: ”جریان چیست؟ چرا هر بار که ما می آییم، تو در پاسگاه دیگری هستی؟“

با ناراحتی و دلخوری گفتم: ”جو اینجا طوری است که نمی توانم بمانم. نمی توانم مثل بعضی ها چشمم را روی برخی مسائل بیندم.“

او دقیقاً مثل حاج سعید بود، کسی که نمی توانست در برابر خطاها سکوت کند. همین شد که وقتی حاج سعید برای یک موقعیت حساس در ایست بازرسی دوراهی میناب به دنبال نیرویی امین و مطمئن بود، او را انتخاب کرد.

نیروی تازه وارد، هنوز تجربه ی مستقیمی از ایست بازرسی نداشت، چشمانش پر از شوق بود اما اضطراب خاموشی هم در آن موج می زد. حاج سعید حواسش به او بود. بدون اینکه او را بترساند یا دستپاچه کند، آرام نزدیک شد. فلش کوچکی حاوی فیلم های آموزشی، تصاویر خودروهای مشکوک، محل های جاسازی مواد مخدر و نکات کلیدی به او داد و گفت: ”همه این ها را مرور کن. اینجا بازرسی معمولی نیست، باید آماده باشی.“

هر وقت نیروهای جدید وارد می شدند، حاج سعید تأکید می کرد که قبل از شروع کار، همه ی جزئیات را بدانند، اینکه کجا را بگردند، در چه خودروهایی احتمال جاسازی بیشتر است و چه نشانه هایی می تواند قاچاق مواد را لو بدهد. در روز اول، چالشی غیرمنتظره اتفاق افتاد. یکی از مدیران که جایگاه ویژه ای

داشت، دستور داده بود که از شنبه تا سه‌شنبه، دو لاین جاده بسته باشد و فقط یک لاین باز بماند. اما پنجشنبه و جمعه که مسیر شلوغ‌تر می‌شد، تمام لاین‌ها باز شوند. همان روز، خودرویی مشکوک در ایست بازرسی متوقف شد. طبق دستور مدیر، مسیر مسدود شده بود و خودرو نمی‌توانست عبور کند. اما ناگهان... خود همان مدیر از راه رسید. رفتارش غروری عجیب داشت، لحنش تند و آمرانه بود. بدون ذره‌ای تامل رو به نیروی تازه‌وارد کرد و با صدایی که هیچ فرصتی برای فکر کردن باقی نمی‌گذاشت، فریاد زد: «بیا این مانع رو بردار! این مسیر باید باز باشه!» نیرو که هنوز متوجه هویت او نشده بود، با قاطعیت گفت: «مگر نمی‌بینی که اینجا بسته شده؟»

مدیر لحظه‌ای مبهوت شد. انتظار نداشت که کسی مقابلش بایستد. صورتش سرخ و غرورش جریحه‌دار شده بود. دنده عقب گرفت و از روی همان مانع رد شد. لحظه‌ای بعد، تلفن همراه را از جیبش بیرون آورد و با صدایی پر از خشم فریاد زد: «این نیرو را از ایست بازرسی بردارید!»

نیروی تازه‌وارد، که به سختی در این ایست بازرسی مستقر شده بود، با نگرانی نزد حاج سعید رفت و گفت: «دیگر شانسی ندارم، همین روز اول، می‌خواهند مرا ببرند.»

حاج سعید اما کسی نبود که اجازه دهد یک نیروی درستکار، قربانی غرور و بی‌عدالتی شود. چشمانش برق زد و محکم گفت: «من هستم و پشت نیروهای درستکارم می‌ایستم.»

بدون لحظه‌ای درنگ، تلفن همراه را برداشت و با سرهنگ ۱ تماس گرفت. سرهنگ که به حاج سعید اعتماد کامل داشت، به او گفت که خودش مسئله را حل کند.

اما حل کردن این مسئله، کار ساده‌ای نبود. مدیر، همچنان بر موضع خود پافشاری می‌کرد. حاج سعید، آرام اما باهوش، راهی برای نرم کردن او پیدا کرد. با هماهنگی، گل و شیرینی خریدند و نزد مدیر رفتند. اما به محض ورود به اتاق، ماجرا رنگ دیگری به خود گرفت. مدیر، به جای عذرخواهی، با لحنی تند و پرازبی‌احترامی با نیرو برخورد کرد.

سکوت حاج سعید شکسته شد. محکم و قاطعانه گفت: "تا زمانی که افرادی مثل شما، این طور با نیروهای خدمتگزار برخورد می‌کنند، هیچ کس امنیت ندارد. این جوان، از شهرستان آمده، برای خدمت، برای حفظ امنیت مردم. شما چه حقی دارید که این گونه تحقیرش می‌کنید؟!"

آن مدیر که ابتدا در موضع قدرت بود، متوجه شد که حق با حاج سعید است. او که تصور نمی‌کرد کسی این چنین صریح و بی‌باک مقابلش بایستد، آرام عقب نشست.

حاج سعید با مدارک و فیلم‌هایی که در اختیار داشت، ثابت کرد که نیرویش هیچ خطایی مرتکب نشده است. مسئله به سطح بالاتری کشیده و حتی در دادگاه نظامی مطرح شد، اما در نهایت، مدیر پذیرفت که اشتباه کرده است. در آخرین دیدارشان، همان مدیر که روز اول، نیروی حاج سعید را تحقیر کرده

۱. سرهنگ حاجی‌زاده فرمانده وقت میناب

بود، جلو آمد، صورت هر دوی آن‌ها را بوسید و گفت: ”کمتر کسی پیدا می‌شود که این‌طور پشت نیروهای خودش بایستد!“  
آن همکار شیرازی، که حاج سعید را نه فقط یک فرمانده، بلکه پناهی بی‌چون و چرا می‌دانست، هنوز هم، با همان حرارت و احترام، نام و یادش را زنده نگه می‌دارد.

### ► درسی از عمل، نه از کلام

حاج سعید هرگز کسی را با امر و نهی هدایت نمی‌کرد. کلامش از جنس فرمان و اجبار نبود. نه صدایش را بلند می‌کرد، نه با اشاره‌ی انگشت، دستوری به کسی می‌داد. رفتار او، در سکوتی آرام و محکم، پیامی روشن داشت؛ پیامی که بی‌نیاز از کلمات، راه را نشان می‌داد. اطرافیان‌ش، بی‌آنکه مجبور شوند، با دیدن سادگی و وقار در حرکاتش، با لمس صداقت در نگاهش، بی‌اختیار به او جذب می‌شدند. حاج سعید دلی آرام و هدفی بزرگ داشت.

در خاطراتی که از آن روزها باقی مانده، تصاویر واضحی از تأثیر او بر من، در ذهنم نقش بسته است. در سفرهایی که همراهش بودم، گاهی متوجه می‌شد که نسبت به نماز سستی می‌کنم، اما هیچ‌گاه چیزی نمی‌گفت و من می‌دیدم که وقتی ساعت نماز فرا می‌رسد، بدون حتی یک لحظه تأخیر، در هر شرایطی آماده می‌شود. او که بی‌وقفه در خدمت مردم بود، همیشه اول وقت نماز می‌خواند.

از نگاه‌های بی‌کلام و قدم‌هایی که با اخلاص بر می‌داشت، روز به روز، نماز را جدی‌تر گرفتم. وقتی در کنارش بودم، نماز دیگر برایم یک وظیفه نبود، بلکه راهی بود برای نزدیک‌تر شدن به خدا.

بارها از او شنیده بودم که می‌گفت: ”به فردا فکر نکن که قرار است فلان کار را انجام دهی یا بهمان نقشه را بکشی. مهم این است که مردم از تو راضی باشند.“ آن جمله، مثل زندگی بی‌وقفه در گوشم طنین می‌انداخت، بی‌آنکه مجال فراموشی دهد اما راز شخصیتش در کارهایی بود که بی‌کلام انجام می‌داد، نه در چیزهایی که می‌گفت. او هیچ‌گاه از خوبی‌ها و کارهای نیک خود سخن نمی‌گفت، اما وقتی دیگران درباره‌اش می‌گفتند، تازه متوجه می‌شدیم که او چقدر بی‌ادعا برای دیگران، حتی در کوچک‌ترین مقیاس، کارهای بزرگی کرده است.

حاج سعید در مسیر مبارزه با مواد مخدر، بارها با انسان‌هایی روبه‌رو شده بود که شکست و درد، بر چهره‌شان حک شده بود. گاه پدرانی به سراغش می‌آمدند؛ مردانی که فرزندان‌شان به دام اعتیاد افتاده و اکنون پشت میله‌های زندان بودند. با چشم‌هایی پر از اشک و التماس، در میان حق‌هق بی‌صدا، از او طلب کمک می‌کردند، کمکی برای رهایی، برای نجات، یا شاید فقط برای امید. او همیشه می‌گفت: ”کمک من به کسی که مرتکب خطا شده، هرگز به معنای فرار از مجازات نیست. کمک من تا جایی است که وجدانم اجازه دهد.“

او هرگز به هیچ‌کس، حتی کسانی که اشتباه کرده بودند، پشت نکرد. او همیشه در هر فردی، حتی در تاریک‌ترین لحظات، روزنه‌ای از امید می‌دید.

### ► وعده‌ای که شکسته شد...

روزی یکی از افرادی که در خط کهنوج مشغول به قاچاق مواد بود، به حاج سعید معرفی شد. مردی که دو همسر و دوازده فرزند داشت، گفته بود که برای تأمین نیاز خانواده‌اش به این کار روی آورده است. حاج سعید به او پیامی فرستاد

و از او خواست که راهش را تغییر دهد. پیامش ساده بود: ”این راه هیچ سرانجامی ندارد و هنوز دیر نشده است.“

چند روز بعد، همان مرد با چشمانی پُر از بغض و دلی که از پشیمانی می‌لرزید، به من گفت: ”برو به مریدی بگو خیالت راحت باشد، من دیگر این کار را نمی‌کنم.“ ولی چند ماه بعد، همان مرد در یک عملیات، همراه خودرویی مملو از مواد مخدر گرفتار شد. وقتی چشمانش به من افتاد، لحظه‌ای خشکش زد؛ انگار زمان برایش ایستاد. بغضش شکست، شانه‌هایش لرزید و اشک از چشمانش سرازیر گشت.

”گفتم به تو هشدار دادیم، حاج سعید به تو گفت که این راه به جایی نمی‌رسد. حالا چرا دوباره اینجا هستی؟“ مرد به سختی التماس کرد: ”برو به مریدی بگو کمک کند.“ اما من جواب دادم: ”تو باید به حرف‌های او گوش می‌دادی.“ آن روز، در کنار او ایستادم و پشیمانی‌اش را دیدم. اما دیگر دیر شده بود.

## ▶ ایستادگی در برابر طوفان‌ها

در تمام سال‌هایی که حاج سعید را می‌شناختم، هیچ‌گاه ندیدم که نیروهایش را تنها به مأموریتی بفرستد. همیشه اولین نفری بود که در خودروی گشت می‌نشست، در خط مقدم حرکت می‌کرد و شخصاً در کنار نیروهایش می‌دوید، می‌جنگید و خطر را به جان می‌خرید.

یک بار در مسیر زیارت علی، در حین عملیات تعقیب قاچاقچیان، خودروی او واژگون شد. در میان دود و خرابی، همه تصور می‌کردند که شاید دیگر برای ادامه عملیات توانی نباشد، اما حاج سعید، بی‌هیچ وقفه‌ای، دوباره به مسیر خود

بازگشت. واژگونی خودرو نتوانست اراده‌ی فولادین او را متزلزل کند. مدتی بعد، در دوراهی زیارت‌علی، درگیری مسلحانه‌ای رخ داد. قاچاقچیان اسلحه کشیدند و به سمت او و نیروهایش تیراندازی کردند. شدت تیراندازی به حدی بود که خونی روی سقف خودرو پاشیده شد. در میان رگبار آتش، حاج سعید بی‌درنگ فریاد زد: «کسی تیر خورده؟ زود بگید!» نگران بچه‌ها بود. با چشمانی تیز، دنبال زخمی می‌گشت. اما لحظه‌ای بعد، بی‌اختیار دست به لباس خود کشید... و زمانی که رطوبت خون را بر انگشتانش حس کرد، تازه فهمید که خود او هدف قرار گرفته است. همکارانش، هراسان از این صحنه، فریاد زدند: «حاج سعید، خودت تیر خوردی!» او نگاهی به انگشتش انداخت. تیر به دست او اصابت کرده بود. اما کوچک‌ترین واکنشی نشان نداد. هیچ نشانه‌ای از ترس، نگرانی و یا درخواستی برای کمک در چهره‌اش نبود. برای او مهم نبود که در این شرایط برای خود امتیازاتی کسب کند یا در طلب توجه باشد.

### ▶ لحظه‌ای که در یادها ماند

در فضای گرم ماه رمضان، وقتی خورشید در آغوش آسمان تیره محو می‌شد، صدای اذان به گوش رسید. همگی مشغول افطار شدند. حاج سعید، با آن نگاه آرام و دلنشین، پیش من آمد. چهره‌اش لبخندی خاص داشت، لبخندی که همیشه نشان از صداقت و عمق وجودش بود. «بیا جایی برویم.» ساعاتی از افطار گذشته بود که حاج سعید خواسته‌ای غیرمنتظره داشت. «من اذان می‌گویم، شما از من فیلم بگیرید.» نمی‌توانستم بلافاصله بفهمم چرا چنین خواسته‌ای دارد، اما وقتی به چشمانش نگاه کردم، متوجه شدم که انگار او

به نوعی می خواست لحظه ای که در آن هستیم، به یادگار بماند. وقتی به او گفتم فیلمی که می گیرم، برای یادگاری خواهد ماند، حاج سعید با همان اطمینان و آرامش همیشگی پاسخ داد: ”زمانی که شهید شدم، همین فیلم ها می ماند و مردم به یادم خواهند بود...“

### ▶ اولویت همیشه کار بود، حتی در لحظات خوشی

یک روز در هوای دل چسب جنوب، نسیمی آرام در هوا می چرخید و دل ها را هوایی کرده بود. تصمیم گرفتیم راهی سفر شویم؛ سفری خودمانی و بی تکلف. فقط خودمان بودیم: سه باجناق و سه پسر؛ آماده ی یک ماجراجویی به سوی قشم. بلیت ها را گرفته بودیم و با شوقی کودکانه، در صف انتظار ایستاده بودیم؛ با چمدان های کوچک، خنده های بی وقفه و نگاهی که برای حرکت لحظه شماری می کرد.

اما صف خیلی شلوغ بود. حاج سعید نگاهی کرد و گفت: ”خیلی صف شلوغه. بریم هرمز!“ گفتم: ”اما ما بلیط قشم گرفتیم، چطور می شود؟“ با خنده گفت: ”چه فرقی داره؟ مهم اینه که کنار هم باشیم و خوش بگذرونیم.“ همان لحظه، از بین میله ها شش نفرمان از صف بیرون آمدیم! به سرعت بلیط جدید گرفتیم و سوار شدیم، این بار مقصد: جزیره هرمز.

وقتی به هرمز رسیدیم، چند موتورسیکلت کرایه کردیم. هرکدام از ما پسرمان را پشت فرمان نشانیدیم و خود، آرام و رها، پشت سرشان نشستیم. جزیره ای که سراسر زیبایی بود، زیر آفتاب نرم جنوب برق می زد، و ما با دل هایی شاد و لب هایی

۱. برای دیدن این کلیپ به آلبوم رسانه مراجعه نمایید.

خندان، در جاده‌های خاکی و رنگارنگش به راه افتادیم. در همان مسیر، دوربین گوشی‌ام را بالا آوردم و فیلمی از حاج سعید گرفتم. پسرش رانندگی می‌کرد و حاج سعید، با همان نگاه آرام و همیشه باوقار، در سکوتی پُر مهر، پشت سر او نشسته بود.

اما در میانه مسیر، تلفن همراه حاج سعید مدام زنگ می‌خورد. می‌دانستم که همکارانش برای مأموریتی به رودان رفته بودند. ناگهان حاج سعید با چهره‌ای نگران گفت: “برگردیم.”

گفتم: “حالا که آمدیم دریا، چرا برگردیم؟ این همه راه آمده‌ایم.” او نگاهی به من انداخت و گفت: “نه، هر چی زنگ می‌زنم، یکی از همکاران جواب نمی‌دهد.” اصرار کردم که کمی بیشتر بمانیم، اما حاج سعید با قاطعیت گفت: “باید برگردیم.” برای حاج سعید، همیشه کار اولویت داشت. وقتی فهمید که همکارانش در مأموریت حساسی گرفتار شده‌اند، نگرانی‌اش بیشتر شد. چهره‌اش جدی‌تر از همیشه بود و گفت: “احتمالاً طرف مسلح باشد و درگیری شود. آن‌هایی که رفته‌اند کمی کم تجربه‌اند. نمی‌خواهم خون از دماغ کسی بیاید.”

همین شد که اولین اتوبوس دریایی را گرفتیم و به سرعت برگشتیم. در راه برگشت، حاج سعید تمام مدت در تماس بود و درخواست نیروی کمکی می‌نمود. نگرانی و تمرکز او کاهش نمی‌یافت. نزدیک شهر رودان که شدیم، بالاخره همکارانش تماس‌های او را جواب دادند و گفتند که در محل حاضر هستند، اما حاج سعید بلافاصله گفت: “برگردید، مأموریت را بگذارید برای روز دیگر.” او تأکید کرد که: “شما الان سه نفری رفتید، با این وضعیت ممکن است خطرناک باشد.”

حاج سعید همیشه به نیروهایش اهمیت می‌داد. هیچ‌وقت آن‌ها را بدون حساب و کتاب به مأموریت نمی‌فرستاد. اگر لازم بود، خودش اول می‌رفت. اولین نفر بود که در خط مقدم ایستاد و هیچ‌وقت اجازه نمی‌داد کسی بیشتر از خود او در خطر بیفتد.

### ▶ لبخند در هر لحظه، حتی در سخت‌ترین شرایط

حاج سعید همیشه شوخ‌طبعی خاص خود را داشت. این شوخی‌ها از اعماق وجود او می‌آمد، هیچ‌وقت نیازی به سخنان بزرگ و پر زرق و برق نداشت. گاهی تنها یک اشاره‌ی کوچک از او، یک شوخی ساده و بی‌دغدغه، کافی بود تا دلی شاد شود و لبخندی بی‌اختیار بر لب‌ها بنشیند.

خاطرم هست در تصادفی دستم شکسته بود و در حال استراحت بودم. به خانه که نگاه می‌کردم، همه چیز غرق در سکوتی ملال‌آور بود، تا وقتی حاج سعید با چند تا از همکاران به عیادتم آمد. در دستانش یک پلاستیک بود که به آرامی کنارم گذاشت. چند دقیقه‌ای مشغول گفتم و گو شدیم و بعد از مدتی رفتند.

وقتی پلاستیک را باز کردم، داخلش چند کمپوت گیلاس و سیب به نظر رسید، آن‌ها را گذاشتم داخل یخچال. عصر به دنبال چیزی برای خوردن بودم، گفتم: “یکی از همان کمپوت‌هایی که حاج سعید آورده بود، بیاورید.”

یکی از قوطی‌ها را باز کردم... رب گوجه بود! با تعجب گفتم: “یکی دیگر بیاورید.” قوطی دوم را باز کردم و این بار لوبیا بود!

با کنجکاو و لبخندی که بی‌اختیار بر لبم نشسته بود، گوشی را برداشتم و به او زنگ زدم: “این‌ها را چرا آوردی؟” و او با همان خنده‌ی همیشگی گفت:

”چطور؟ منتظر بودی گیلاس بخوری؟!“ و کلی خندیدیم.

این لحظه، شاید یک شوخی ساده و بی‌پیرایه بود، اما برای من یادگاری از حاج سعید باقی گذاشت. همیشه با یک حرکت کوچک، به دل همه آرامش و لبخند می‌آورد.

### ► درسی از مهربانی، در قلب منطقه زیارتی

یک بعدازظهر خنک بهاری بود؛ وقتی نسیم ملایم، برگ‌های درختان را آرام به رقص درمی‌آورد و هوا بوی تازگی و زندگی می‌داد. تصمیم گرفتیم راهی منطقه‌ای زیارتی به نام «نور دیده» شویم. من پشت سر حاج سعید نشسته بودم، کنار پدر همسرم. جاده‌ی پیش رو، با پیچ‌وخم‌های سبز و آرام، ما را به دور از دنیای شلوغ و پر استرس می‌برد؛ به جایی که بتوانیم برای چند لحظه، فارغ از هیاهوی روزمره، در سکوت طبیعت نفس بکشیم و آرامش را با تمام وجود حس کنیم.

ماشین که ایستاد، ناگهان چشممان به جوانی افتاد که با دیدن حاج سعید، پا به فرار گذاشت. بی‌هیچ مکثی، درست از کنار تپه‌ای لغزید و به پایین پرتاب شد. حاج سعید، بی‌درنگ در را باز کرد و از ماشین بیرون پرید. گام‌هایش محکم و مصمم، به سوی جوان شتاب گرفت. متعجب شدم و با خود گفتم: ”آیا واقعاً همین‌جا، وسط این منطقه زیارتی، حاج سعید می‌خواهد کسی را دستگیر کند؟“ اما آن‌چه که دیدم به کلی با تصورم متفاوت بود...

لحظه‌ای بعد، صدای حاج سعید را شنیدم که فریاد می‌زد: ”برگرد! برگرد! کاری با تو ندارم.“

لحظاتی بیشتر طول نکشید که حاج سعید به آن جوان رسید، دستش را

گرفت و آرام او را به سمت خود برگرداند. همان‌طور که جوان در برابر او ایستاده بود به او گفت: ”می‌دانم در کار خلافی و درسته که من یک پلیسم، اما چرا فرار می‌کنی؟ چرا فکر می‌کنی من می‌خواهم الان دستگیرت کنم؟ من که پدرکشتگی با تو ندارم، فقط می‌خواهم با تو صحبت کنم.“ در جای مناسبی نشستیم و کبابی آماده کردیم. حاج سعید اولین سیخ را برداشت و به جوان داد. با همان مهربانی همیشگی گفت: ”این کباب را بخور و قول بده این کارهای خلاف را تکرار نکنی. قول بده راحت را عوض کنی.“

همه چیز در آن لحظه برای من مثل یک درس بزرگ بود. حاج سعید در هر موقعیتی سعی می‌کرد نه با تهدید، بلکه با مهربانی و درک، دیگران را راهنمایی کند. این مرد، نه به عنوان یک پلیس، بلکه به عنوان یک انسان با قلبی بزرگ، نشان داد که هر فردی در زندگی می‌تواند راهی برای اصلاح داشته باشد، حتی اگر در مسیر اشتباه قدم برداشته باشد.

## ▶ روایتی از ایستادگی شهیدان بی‌نام در برابر سوداگران مرگ و امید به فردایی پاک‌تر برای سرزمینمان

در دل این سرزمین، هنوز هم چشم‌هایی پیدا می‌شوند که تنها برق پول را می‌بینند؛ نه اشک مادری را که شب‌ها بی‌صدا می‌گرید، نه لرزش دست کودکی را که نان شبش را گم کرده، و نه خون پاکی را که بر خاک ریخته شده است. مردانی که شبانه، بار مرگ را بر دوش می‌کشند، روزها فرزندانشان را از همان نهی می‌کنند. می‌دانند چه تباهی در پس این راه است، اما طمع، گوششان را کر کرده و دلشان را سنگ!

فراجا، قوه قضائیه و همه‌ی دستگاه‌های مسئول، سال‌هاست ایستاده‌اند در برابر این تاریکی. اما هنوز کسانی هستند که گمان می‌کنند سودشان در تباهی دیگران است. گاه آن قدر پیش می‌روند که برای حفظ منافع خود، به شلیک گلوله هم رضایت می‌دهند؛ به کشتن، به نابودی، به داغدار کردن خانه‌ها.

اما چند شهید دیگر باید تقدیم کنیم؟ چند پیکر دیگر، در آغوش پرچم، روی دست‌ها بدرقه شود؟ چند حاج سعید مریدی دیگر باید فدا شود؟ چند کودک، مانند سینا و محمدهادی، باید چشم به در بدوزند، اما دیگر هیچ‌گاه صدای «بابا» را نشنوند؟

این پول، این نانی که از راه قاچاق و اعتیاد به خانه می‌رسد، بوی نفرین می‌دهد. آرامش نمی‌آورد. برکتی ندارد. دردی را درمان نمی‌کند، فقط دردی تازه می‌آفریند. و این در حالی است که مردانی بی‌نام، در سکوت، در گرمای بیابان، در کمین‌های طولانی، بی‌آنکه دیده شوند، جانشان را برای امنیت ما بر کف دست گذاشته‌اند. حاج سعید رفت؛ اما راهش، خورش و ایمانش زنده ماند.

حاج سعید همیشه می‌گفت: «وقتی یک نفر گرفتار اعتیاد شود، هزار خلاف از پی‌اش می‌آید.» و واقعاً همین‌طور بود. کافی ست نگاهی به زندان‌ها بیندازید. بیشتر کسانی که آن‌جا هستند، نه مجرمان حرفه‌ای‌اند و نه انسان‌هایی بانیت‌های پلید. بسیاری از آن‌ها فقط از جایی در زندگی سقوط کرده‌اند؛ از نقطه‌ای که دود و خماری، قدرت تشخیص را از آن‌ها گرفته و آن‌ها را قدم‌به‌قدم به مرز جنون رسانده است. اکثرشان زمانی، انسان‌هایی معمولی بوده‌اند، با زندگی‌های ساده و امیدهای روزمره؛ اما یک انتخاب نادرست، یک لحظه غفلت، مسیر زندگی‌شان را به کلی تغییر داده است.

اگر ما امروز در خانه‌ای امن نشستیم، اگر شب‌هنگام با خیال آسوده می‌خوابیم، اگر بچه‌های مان در کوچه‌ها بازی می‌کنند، همه‌اش از برکت همان مردانی ست که سینه را رو به گلوله‌ها سپر کرده‌اند. این جنگ، جنگ یک نفر نیست. جنگ حاج سعید تنها نبود. هزاران سرباز مثل او، هر روز در صف‌اند. هر روز در خط مقدم، هر روز زیر سایه تهدید. اما با دل، با ایمان، با اخلاص. روزی خواهد آمد که این کشور، این منطقه، از شرّ مواد مخدر پاک شود. روزی که دیگر کودکی درگیر اعتیاد پدر نباشد. مادری سیاه‌پوش نشود. پدری به خاطر دفاع از امنیت، به خاک نیفتد. و تا آن روز، نام‌هایی چون حاج سعید مریدی، نه بر سنگ مزار، بلکه در وجدان جامعه زنده خواهد ماند. چون آن‌ها مردانی بودند که برای زندگی ما، زندگی شان را دادند.



## مردی که از خطر نمی‌هراسید: چند روایت از زبان همکار و دوست قدیمی شهید<sup>۱</sup>

### ▶ اولین دیدار با قهرمان میدان‌های سکوت و خون

سال ۱۳۸۳ من در شهرستان بندرلنگه مشغول به خدمت بودم و پس از مدتی، برای ادامه مأموریت به شهرستان رودان منتقل شدم. اولین روزهای حضورم در رودان، هنوز در خاطرم زنده است؛ شهری که با چشم‌انداز کوه‌ها و دشت‌های بی‌انتهایش، همیشه حوادثی بزرگ در دل خود داشت. در همان سال، به دستور فرمانده وقت شهرستان، برای خدمت در ایست بازرسی شهید مریدی (معروف به ایست بازرسی فاریاب رودان) معرفی شدم. وقتی وارد ایستگاه شدم، شهید مریدی که در آن زمان با درجه گروهان یکم مشغول به خدمت بود، با روحیه‌ای سرشار از انرژی و شجاعت به من معرفی شد.

از همان ابتدا، چیزی در نگاه و رفتار او بود که مرا جذب کرد. شهید مریدی نه تنها یک نیروی فراجا بود، بلکه شخصیتی استثنایی داشت؛ فردی که همیشه آماده خدمت خالصانه به مردم بود. در همان اولین دیدار، برایم واضح بود که او بیشتر از یک همکار و نمادی از شجاعت و فداکاری است.

در طول دو سال حضورم در ایستگاه بازرسی، چیزی که بیشتر در ذهنم مانده است، تیزهوشی و دقت عملیاتی او بود. شهید مریدی، با هوشیاری مثال‌زدنی، نقش اساسی در کشف بیش از ۱۰ تن مواد مخدر ایفا کرد. چه زمانی که مواد مخدر

۱. به روایت از سرهنگ علی حیدری

به صورت جاساز در خودروها یا به صورت فله ای حمل می‌شد، چه در مواجهه با قاچاقچیان مسلح، او همیشه آماده بود تا با شجاعت و دقت، به دشمنان امنیت کشور ضربات مهلکی وارد کند.

### ► مسیر شجاعت و اراده: از ایست بازرسی آب نما تا قهرمانی بی‌بدیل

در سال ۱۳۸۵ من و شهید مریدی به ایست بازرسی آب‌نما رودان منتقل شدیم. ایستگاهی که در سال‌های گذشته تنها ۱۰۰ کیلوگرم مواد مخدر کشف کرده بود، به مدت شش ماه تحت فرماندهی شهید مریدی و با تدابیر بی‌نظیر او ۲۰۰ کیلوگرم هروئین و ۴۰۰ کیلوگرم تریاک کشف کرد.

اما این تنها آغازی بود بر درخشش توانمندی شهید مریدی...

در دل سختی‌های بی‌پایان و خطرات مداوم، او همیشه با هوش استراتژیک و درایت بی‌بدیل خود در درگیری‌های مسلحانه، ضربات سختی به سوداگران مرگ وارد می‌کرد. نه تنها چنین عملیاتی امنیت منطقه را تأمین می‌کرد، بلکه شهید مریدی با رهبری قاطعانه‌اش، الگویی از شجاعت و مدیریت در میدان عمل به نمایش می‌گذاشت.

در پنج سال حضور در پلیس مبارزه با مواد مخدر حاجی‌آباد، شهید مریدی با شجاعت وصف‌ناپذیر و تدابیر هوشمندانه خود، بیش از ۳۰ تن مواد مخدر از دست قاچاقچیان گرفته و ضربات سنگینی به پیکره این شبکه‌های تاریک وارد کرد. این دستاوردها نه تنها شجاعت او را در میدان عمل نمایان ساخت، بلکه نام او را به عنوان یکی از قهرمانان بی‌بدیل مبارزه با مواد مخدر در تاریخ کشور به ثبت رساند.

## ▶ در دل سرما، قلبی پر از مسئولیت

سال ۱۳۸۶، در اوج سرمای زمستان، زمانی که برف به آرامی زمین را پوشانده بود و باد سرد کوهستانی نفس‌ها را در سینه حبس می‌کرد، یک مأموریت حساس در پیش داشتیم که نیاز به حضور شهید مریدی داشت چراکه او همیشه در لحظات حساس کنارمان بود. اما هنگامی که تماس گرفتیم، هیچ پاسخی از سوی او نمی‌آمد. اضطراب در دل همه‌ی ما نشست، با نگرانی، یکی از سربازان را برای اطلاع‌رسانی به او فرستادیم و در عین حال خودمان به مأموریت اعزام شدیم. در طول عملیات، با کاروانی مسلح از قاچاقچیان درگیر شدیم. در این درگیری، رئیس‌مان، سروان هاشم‌پور و یکی از شهروندانی که با خودروی پراید از منطقه عبور می‌کرد، به شدت مورد اصابت گلوله قرار گرفتند. شرایط دشوار و تعداد کم نیروها، این عملیات را به چالشی بزرگ تبدیل کرده بود.

لحظاتی بعد، زمانی که همه در بحران و فشار قرار داشتیم، شهید مریدی بالاخره به ما پیوست. او با چهره‌ای سرشار از عذرخواهی عمیق گفت: "تلفن همراهم بی‌صدا بود و از این بابت ناراحتم که در لحظات ابتدایی عملیات حضور نداشتم." این کلمات، ساده و بی‌آلایش به قدری احساس مسئولیت عمیقی در خود داشتند که گویی او خطا و اشتباهی نابخشودنی مرتکب شده باشد.

تا ساعت ۶ صبح با کاروان قاچاقچیان درگیر شدیم. شهید مریدی که همیشه در دل بحران‌ها و آتش درگیری‌ها رهبری هوشمند و شجاعانه از خود نشان می‌داد، تصمیم گرفت که نیروها از خودروها پیاده شوند و از ارتفاعات به سمت جاده حرکت کنند. در حالی که او و چند نفر دیگر مسیر را از پایین کوه ادامه بدهند.

تدابیر هوشمندانه و درایت شهید مریدی، همانطور که همیشه در عملیات‌های پیشین بود، این بار نیز باعث شد که کاروان قاچاقچیان زمین‌گیر شوند. در نهایت، عملیات با موفقیت به پایان رسید.

### ▶ در عمق دره، ایستادگی در برابر طوفان

همان روز، حوالی ساعت ۷ صبح، شهید مریدی و یکی از همکاران به دنبال سرنخ‌های جدید، کاروان مسلح دیگری از قاچاقچیان را در نزدیکی یک دره شناسایی کردند. در گوشه‌ای از دره، قاچاقچیان در حاشیه چشمه‌ای در حال استراحت بودند. آن‌ها مواد مخدر را در زیر سنگ و ماسه پنهان کرده و در لحظه‌ای که در آرامش به شستن دست و صورت خود مشغول بودند، ناگهان متوجه حضور مأموران شدند و در کسری از ثانیه، به سمت آن‌ها تیراندازی نمودند. یکی از سلاح‌های آن‌ها تیربار سنگین گرینوف بود. تیرها با صدای وحشتناکی از کنار گوش شهید مریدی عبور می‌کردند. او به سرعت در فاصله ۵۰ متری از دشمن در پشت تخته سنگی سنگر گرفت. تیرهایی از هر طرف می‌آمدند و یک تکان کوچک می‌توانست برای او مرگبار باشد، شهید مریدی در دل این درگیری شدید، بی‌وقفه با بی‌سیم درخواست پشتیبانی می‌کرد. هیچ چیزی نمی‌توانست اراده‌ی او را بشکند. تا ساعت ۱۲ ظهر، در همان موقعیت باقی ماند. تیرها به گوشه و کنار تخته سنگ می‌خوردند اما شهید مریدی همچنان محکم به کار خود ادامه می‌داد. این لحظات سخت و پر از خطر، برای هر کسی جز او می‌توانست پایان‌دهنده باشد، اما شهید مریدی با آن ایمان راسخ و روحیه جنگجو، هیچ‌گاه عقب‌نشینی نکرد.

نیروهای پشتیبان، با هلیکوپتر شناسایی و تجهیزات سنگین، برای هدف قرار دادن موقعیت قاچاقچیان وارد عمل شدند. در این درگیری نفس‌گیر که بیش از پنج ساعت طول کشید، تیم شهید مریدی با رشادت و دقت عمل بی‌نظیر توانستند در شرایطی که دشمن به شدت مقاومت از خود نشان می‌داد، یک تن و ۵۷۷ کیلوگرم مواد مخدر و تیربارگرینوف با ۲۸۰۰ گلوله را کشف و ضبط کنند. در آن لحظات، نه تنها توانایی‌های نظامی شهید مریدی در جنگ با دشمن‌های مسلح و خطرناک درخشید، بلکه ایمان و شجاعتش نیز بار دیگر در دل هر یک از ما نقش بست.

### ► توکل به خدا، اراده‌ای شکست‌ناپذیر

یک روز، در یکی از مأموریت‌های حساس، به همراه شهید مریدی و یکی از همکاران، برای عملیاتی به شهرستان حاجی‌آباد اعزام شدیم. تعداد ما تنها سه نفر بود و در دل من تردید بزرگی شکل گرفت. آیا با این تعداد کم می‌توانیم مأموریت را به سرانجام برسانیم؟ اما شهید مریدی، با همان آرامش و اعتماد به نفس، به من نگاه کرد و گفت: "توکل به خدا، پناه بر او." این کلمات ساده، اما عمیق، به قلبم قدرت و آرامش بخشید.

شهید مریدی پیش از آغاز هر مأموریتی، وضو می‌گرفت و با خلوص نیت، مسیر را به امید یاری خداوند آغاز می‌کرد. همین ایمان راسخ و نیت پاک بود که سبب موفقیت بی‌چون و چرای او در تمام مأموریت‌ها می‌شد. او می‌دانست که در هر گام، خداوند پشت و پناه اوست و همین ایمان بود که هیچ‌گاه اجازه نمی‌داد او از مسیر خود منحرف شود.

شهید مریدی، با روحیه‌ای استوار و اراده‌ای آهنین، در عملیات‌های مختلف بارها در معرض خطرات جانی قرار گرفته بود. از واژگون شدن خودرو در جاده‌های پرخطر و صعب‌العبور گرفته تا درگیری‌های سنگین مسلحانه، هیچ‌کدام نتوانست عزم و اراده او را متزلزل کند.

در یکی از مأموریت‌ها در شهرستان میناب، زمانی که در میانه عملیات، یکی از همکاران ما از ناحیه پا مورد اصابت گلوله قاچاقچیان قرار گرفت، در حالی که وضعیت به شدت بحرانی بود، شهید مریدی با شجاعت و سرعت عمل خود نه تنها همکار مجروح را از مهلکه نجات داد، بلکه با دقت و هوشیاری، عملیات را به موفقیت رساند.

### ▶ دور از مرزها، نزدیک به حقیقت

شهید سعید مریدی، فرزند شایسته رودان، نگهبان امنیت و آرامش، همچون نگینی درخشان در میان همکاران خود می‌درخشید. در دل این مرد که قلبش برای خدمت به مردم می‌تپید، تعهدی بی‌نظیر و خلوص نیتی بی‌پایان نهفته بود. او نه تنها در منطقه خود، بلکه در استان‌های همجوار نیز به‌عنوان نیرویی برجسته و تأثیرگذار شناخته می‌شد.

در سال ۱۳۹۴، زمانی که من در شهرستان داراب استان فارس مشغول خدمت بودم، تماس تلفنی از شهید مریدی به من رسید که اثبات دیگری بود بر اینکه برای او، مرزهای جغرافیایی هیچ‌گاه مانع نبوده‌اند. صدای او از آن سوی خط به وضوح می‌آمد، با همان آرامش و دقتی که در همه عملیات‌ها داشت، گفت: ”یک کامیون حامل گوجه‌فرنگی در داراب در حال عبور است. داخل سبدهای گوجه مواد

مخدر جاسازی شده است.“

با تکیه بر این اطلاعات دقیق و به کمک تیم ما، کامیون شناسایی و توقیف شد. نتیجه‌ی آن عملیات، کشف ۱۵۰ کیلوگرم مواد مخدر مخفی شده در داخل سبدهای گوجه‌فرنگی بود.

شهید مریدی به همگان نشان داد که مرزهای جغرافیایی نمی‌توانند مانع او شوند، چرا که ایمان و تعهد او به مبارزه با فساد و شرارت، محدود به هیچ چیز نمی‌شد. او که از خاک رودان برخاسته بود، تمام ایران را خانه‌ی خود می‌دانست.

### ▶ تجلی ایمان، هوشیاری و فداکاری در کوهستان

برای مأموریتی در یک مسیر کوهستانی و صعب‌العبور با شهید مریدی همراه بودم. جایی که دور از چشم همه، مأموریتی بزرگ و خطرناک در پیش بود. آن روز، او پیش از آغاز عملیات، من را به محل مورد نظر برد و با دقت مسیرها را توضیح داد. شهید مریدی همیشه اعتماد به نفس داشت و پیشنهاداتش را با اطمینانی تمام مطرح می‌نمود و در عین ایجاد رابطه‌ای صمیمانه و برادرانه میان همکاران، برای به دست آوردن تجربه و استفاده از قدرت جمعی تلاش می‌کرد.

او به جزئیات توجه ویژه داشت و حتی در لحظات سخت، هیچ چیزی از نظرش پنهان نمی‌ماند. در مأموریت‌هایی که با خطرات زیادی همراه بود نیز هیچ‌گاه از دلسوزی برای تیمش کوتاه نمی‌آمد. همیشه تأکید می‌کرد که امنیت نیروها به بهترین شکل ممکن تضمین شود.

بالاخره لحظه عملیات فرا رسید، وقتی همه چیز در سکوت کوهستان فرو رفته بود، او خبر داد که قاچاقچیان قصد عبور از همان مسیرهای صعب‌العبور

را دارند. تیم عملیاتی ما تا ساعت ۲ شب منتظر ماند ولی خبری نبود. همکاران با گذشت زمان، گمان کردند که خبری از قاچاقچیان نخواهد شد. اما من به سخنان حاج سعید ایمان داشتم. در دل این تردیدها و شک‌ها، به همکاران گفتم: ”حرف شهید مریدی هیچ‌گاه بدون پشتوانه نیست.“

درست قبل از بامداد، وقتی کشاورزان در حال حرکت به سمت مزارع بودند، دو دستگاه خودرو مسلح از قاچاقچیان در همان مسیر ظاهر شد که در دل تاریکی کوهستان، به سرعت در حال حرکت بودند.

تیم ما با هوشیاری کامل و طبق نقشه‌ریزی بی نظیر شهید مریدی، وارد عمل شد و مقادیر زیادی مواد مخدر و اسلحه کشف و ضبط گردید.

## بلندای نبوغ، ژرفای انسانیت به روایت فرمانده وقت<sup>۱</sup>

### هوشیاری در دل تاریکی

هنگامی صبح که هنوز خورشید پشت کوه‌های دوردست به سر می‌برد، شهید حاج سعید مریدی و تیمش در حالت آماده‌باش بودند. عملیات حساس و پیچیده‌ای در پیش بود. شهید مریدی نقشه‌ای متفاوت‌تر از همیشه طرح‌ریزی کرد؛ چیزی فراتر از یک استراتژی ساده چراکه این عملیات، نیاز به دقتی بی‌نظیر و هوشیاری‌ای خاص داشت.

سعید با نگاه تیزبین و آرامش همیشگی به اعضای تیم گفت: ”امروز یک خانم همراهمان ببریم تا خودرو شبیه یک ماشین خانوادگی به نظر برسد و کسی به ما شک نکند.“

این جمله برای همه‌ی ما غیرمعمول بود. در کنار او جزئیات اهمیت ویژه‌ای داشت. خانم همکارمان را جلو نشانیدیم و به راه افتادیم.

شهید مریدی با دقت فوق‌العاده‌ای خودروها را تحلیل می‌کرد. حرکت هر ماشین، نوع رفتار راننده، حتی حالت نشستن آن‌ها در صندلی‌ها، همه را مورد

۱. سرهنگ کیوانی

بررسی قرار می‌داد. برای او، هر چیزی اهمیت داشت. هر آنچه که از نظر او مشکوک می‌آمد، به سرعت شناسایی می‌شد و تصمیماتش برای حرکت به جلو، دقیق و حساب شده بود.

پس از مدتی حاج سعید به خودرویی اشاره کرد: "این یکی اسکورت است." پس از مدتی، به یک پیکان وانت رسیدیم که حرکتش غیرعادی به نظر می‌رسید. سعید با نگاه نافذ و هوشیار خود، به محض آنکه به آن ماشین نزدیک شدیم، به سرعت دستور داد که عملیات آغاز شود. درون آن خودرو ۲۳۰ کیلوگرم هروئین جاسازی شده بود. اما این پایان کارمان نبود. چند لحظه بعد، یک پیکان وانت دیگر را متوقف کردیم که حامل ۴۰۰ کیلوگرم تریاک بود.

این کشفیات غیرمنتظره، نتیجه تحلیل دقیق و اشراف اطلاعاتی حاج سعید و تیمش بود.

## ▶ انسانیتی در قلب مبارزه

شهید مریدی انسانیتی عمیق در وجود خود داشت؛ انسانیتی که نه در حرف، بلکه در عمل، در برخوردها و در تصمیم‌های دشوار آشکار می‌شد. حتی در برخورد با متهمان، در شرایطی که بسیاری فقط جرم را می‌دیدند، او چیزی فراتر را در نظر داشت. یادش نمی‌رفت که پشت چهره‌ی خسته‌ی هر متهم، در عمق چشم‌های گم شده در گناه، هنوز ممکن است جرقه‌ای از امید، نوری خاموش نشده از تغییر، زنده باشد. او به انسان، پیش از خطا نگاه می‌کرد.

برای مجرمان آب و غذا می‌آورد، حتی فراتر از وظیفه‌اش عمل می‌کرد. وقتی کودکی همراه متهمان بود، هیچ چیز بیشتر از رفاه آن کودک اهمیت نداشت.

شهید مریدی به طور خاص به آن کودک توجه نشان می داد. برایشان ساندویچ و لباس می خرید. همیشه می گفت: ”این کودکان روزی بزرگ می شوند و اگر امروز ببینند که پلیس با مهربانی و احترام با آن ها رفتار کرده، نگاهشان به قانون و جامعه تغییر خواهد کرد. باید به آن ها نشان دهیم که پلیس دوست مردم است، نه دشمن آن ها.“

نگاه او در دل میدان جنگ، در قلب قانون، نگاه یک پلیس نبود؛ نگاه یک پدر، یک آموزگار و یک دوست بود.

### ▶ با وضو تا دل آتش: روایت تعقیب، ایمان و مهربانی

در دل جاده های خشک و سوزان جنوب، میان گرد و غبار و پیچ و خم های بی پایان، مردی با لباس خاکی پلیس، فرمان را در دست داشت، اما دلش، جای دیگری بود، آرام، سبک، سپرده به آسمان!

شهید حاج سعید مریدی، از آن دست فرماندهانی نبود که تنها پشت بی سیم بایستد و فرمان دهد. او پیش قدم بود، در صف اول می رفت و با نگاهی آرام و گامی مصمم، دل به دل خطر می زد. در هر مأموریت، در هر گشت، خاک جاده را با قدم هایش لمس می کرد، و خطر را نه با ترس، که با ایمانی ریشه دار در آغوش می کشید.

در یکی از همان روزها، مأموریتی معمولی رنگ حادثه به خود گرفت. ابتدا چند نفر از نیروها را فرستاده بودیم تا محموله ای را به استان برسانند و خودمان همراه چند متهم راهی دادگاه شدیم. بعد از آن که قاضی حکم صادر کرد و متهمان تحویل زندان شدند، به سعید گفتم: ”بیا کمی قدم بزنیم و هوایی عوض کنیم.“

مثل همیشه، با لبخند مخصوص به خودش گفت: ”برویم، شاید امروز هم کسی را نجات دادیم.“

مسیر را عوض کردیم و پیچیدیم سمت جاده‌ی احمدی، همان جاده‌ای که خاکش بوی خطر می‌داد. چیزی نگذشت که نگاه تیز او به خودروی پیکانی افتاد. زیر لب گفت: ”این ماشین یه چیزی تو خودش داره!“

همه چیز مبهم بود اما نگاه او چیزهایی را می‌دید که دیگران نمی‌دیدند. همان‌طور که نزدیک شدیم، راننده تابلو ایست را نادیده گرفت و گاز داد. با یک اشاره‌ی قاطع، سعید گفت: ”بن لاستیکشو!“ صدای شلیک سکوت فضا را شکافت، ماشین از کنترل خارج شد. راننده زخمی افتاد.

اما در این لحظه، چیزی که بیشتر از هر حادثه‌ی دیگری به چشم می‌آمد، تفاوت شخصیت حاج سعید با دیگران بود. در دنیایی که در آن آدم‌ها به دنبال انتقام و خشونت بودند، حاج سعید، برخلاف همه، هیچ نشانه‌ای از تحقیر یا انتقام در چهره‌اش نبود. به جای اینکه از فاصله‌ای امن دستور دهد یا به خشونت دامن بزند، خود را رساند. دست راننده را گرفت، آب روی سرش ریخت و آرام در گوشش گفت: ”چیزی نیست... خوب می‌شی.“ در آن ماشین، ۱۷۵ کیلوگرم مواد مخدر بود. اما چیزی که بیشتر از مواد برای سعید اهمیت داشت، جان انسان‌ها بود؛ حتی اگر آن انسان، یک قاچاقچی باشد.

چند روز بعد، در همان منطقه‌ی احمدی، در دل شب و میان جاده‌هایی که همچنان گویای سکوت و خطر بودند، دوباره به مأموریتی دیگر روانه شدیم. این بار مقصد، سه‌راهی فارغان بود. همان‌طور که همیشه، چشم‌های تیزبین حاج سعید لحظه به لحظه محیط را رصد می‌کرد. در دل آن شب تاریک و سنگین،

مثل همیشه، نگاهش هیچ چیز را از دست نمی داد. پیکان قدیمی دیگری جلوی چشم مان آمد. شاید برای خیلی ها این خودرو تنها یک وسیله نقلیه قدیمی و بی اهمیت به نظر می رسید، اما برای سعید اینطور نبود. وقتی بار پنهان زیر چادر ماشین را کنار زدیم، ۸۰۰ کیلوگرم حشیش بیرون ریخت. عددی که باورش سخت بود، اما برای سعید، نه عجیب و نه ترسناک. فقط یک مأموریت دیگر و یک ایستادگی دیگر.



## مسیر ایمان؛ درسی که هرگز فراموش نشد<sup>۱</sup>

در دل هر مبارزه، در میان هیاهوی عملیات‌های پیچیده و پرخطر، شهید مریدی تنها به یک چیز پایبند بود؛ ایمان. همان ایمانی که او را از تمام خطرات و دنیای پیچیده‌ی اطرافش عبور می‌داد. در آن میدان‌های جنگ که هر لحظه می‌توانست سرنوشت انسانی را رقم بزند، او همچنان به وضو و نمازی که هرگز به تعویق نمی‌افتاد، متعهد بود. شاید برای بسیاری، در آن لحظات پر از اضطراب و مرگ، عبادت امری بی‌ربط به نظر می‌رسید، اما برای حاج سعید، این عبادات همچون سپری بود که او را در برابر هر طوفانی حفظ می‌کرد. او نه فقط در میدان نبرد، بلکه در خلوت خود نیز یک سرباز واقعی بود. کسی که روحش را پیش از هر مأموریت، با عبادت صیقل می‌داد.

یکی از روزهایی که این حقیقت را با تمام وجود درک کردم، برای یک عملیات شناسایی راهی کهنوج شده بودیم. مسیر طولانی بود، سکوت سنگینی فضای ماشین را پر کرده بود و هر یک از ما در فکر وظایفی بودیم که پیش رو داشتیم. شهید مریدی رانندگی می‌کرد، اما ذهنش انگار جایی فراتر از این جاده خاکی بود. ناگهان فرمان را چرخاند، مسیر را تغییر داد و به یک راه فرعی پیچید. حیرت‌زده به او نگاه کردم و با تعجب گفتم: ”حاجی، چی شد؟ مشکلی پیش اومده؟“ او بدون هیچ اضطرابی، نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: ”الان وقت نمازه.“

۱. به روایت سرهنگ محمدناصر توکلی، فرمانده وقت شهید مریدی در مبارزه با مواد مخدر و فرمانده کنونی عملیات انتظامی استان هرمزگان

در دل آن بیابان، بدون هیچ تأخیری، ماشین را متوقف کرد. حاج سعید، همان که در میدان نبرد بدون لحظه‌ای تردید وارد درگیری‌ها می‌شد، حالا آرام و متین، آستین‌هایش را بالا زد، وضو گرفت و در همان زمین خشک و خاکی، قامت بست. بعد از نماز، چند کنسرو ساده باز کردیم، کنار همان جاده نهاری مختصر خوردیم و سپس دوباره به حرکت ادامه دادیم.

آن توقف ساده برای نماز، مفهومی عمیق‌تر از هزاران جمله‌ی نصیحت‌آمیز را تا همیشه در ذهنم حک کرد.

## تیرانداز ماهر و شجاع میدان نبرد<sup>۱</sup>

شب در سکوتی سنگین فرو رفته بود و تنها صدای موتورهای ماشین‌های در حال حرکت، بر تاریکی سنگین شب طنین می‌افکند. شهید سعید مریدی، همچون همیشه در دل شب، با چشمانی تیز و ذهنی نافذ، در حال نظارت بر هر حرکت بود. وقتی ماشین مشکوکی از کنار ایست بازرسی فاریاب عبور کرد، چیزی غیرعادی به چشمش آمد. شهید مریدی، روان‌شناس خارق‌العاده‌ای بود. او به سرعت حرکات و رفتار رانندگان را تحلیل می‌کرد و این بار نیز تنها با یک نگاه گذرا به رفتار ماشین، متوجه شد که چیزی در اینجا نادرست است. لحظاتی بعد، ماشین به سمت ایست بازرسی میناب حرکت کرد و بدون هیچ تردیدی، شهید مریدی تصمیم گرفت که ماشین را دنبال کنیم، اما سرعت آن ماشین بیشتر از آنچه که می‌توانستیم تخمین بزنیم، افزایش یافت. ماشین با سرعت ۱۷۰-۱۸۰ کیلومتر بر ساعت به جلو می‌تاخت. همه ما نگران شدیم که شاید نتوانیم به آن برسیم. من که کنار حاج سعید بودم، با نگرانی گفتم: ”این پارس موتور زانتیاست، حاجی. سقف سرعت ما از این بیشتر نیست.“ اما شهید مریدی، همچنان که نگاه ثابتش بر ماشین بود، آرام و مصمم به نظر می‌رسید. برای او، هیچ چیز جز

۱. روایتی از (م-ا) همکار شهید

موفقیت در مأموریت اهمیت نداشت. در دل شب، در میان خطرات بی شمار، او هیچ‌گاه در برابر ترس و تردید عقب نمی‌نشست.

تعقیب ادامه پیدا کرد. در همین حین، شهید مریدی طی تماسی با نیروهای ایست بازرسی میناب هماهنگ کرد و با صدای آرام اما قاطع گفت: ”ما دنبال این ماشین هستیم. احتمال درگیری و تیراندازی وجود دارد، حواستان به ما باشد.“

لحظاتی بعد، ماشین فراری به پارکینگ قبل از ایست بازرسی رسید و متوقف شد. در آن لحظه، شهید مریدی که همواره می‌توانست در شرایط بحرانی بهترین تصمیم‌ها را بگیرد، با اطمینان کامل به سمت ماشین حرکت کرد. در کسری از ثانیه، راننده ماشین وحشت زده شده بود و شهید مریدی با همان آرامش همیشگی‌اش خود را معرفی کرد: ”سعید مریدی.“

اما همین لحظه بود که ماشین به سرعت شروع به حرکت کرد و در یک لحظه، شهید مریدی دو تیر دقیق به سمت لاستیک‌های ماشین شلیک کرد. تیرها به هدف خوردند و دو لاستیک ماشین فوراً ترکیدند. ماشین با سرعتی کمتر همچنان در حال فرار بود.

در این میان، تیراندازی از درب عقب شروع به شلیک کرد، اما شهید مریدی با دقت کم‌نظیر خود مسیر را کنترل می‌نمود و من نیز تلاش می‌کردم که از تیرها در امان بمانیم. ماشین فراری به خاکی میان دو آسفالت رسید، جایی که راننده قصد داشت مسیرش را تغییر دهد. در همان لحظه، تیرانداز خود را از ماشین به بیرون پرت کرد و همزمان دو نفر از همراهان ما به سرعت از خودرو پیاده شدند و به تعقیب او پرداختند.

شهید مریدی، که همچنان پشت سر ماشین در حال تعقیب بود، به سرعت فاصله‌ها را کم کرد. ماشین با لاستیک‌های ترکیده دیگر توان فرار نداشت. راننده

که به محض متوقف شدن، از ماشین بیرون پرید، به سمت موتور که برای فرار آمده بود دوید، اما قبل از آنکه فرصتی برای فرار پیدا کند، شهید مریدی و تیمش او را متوقف کردند. موتور به زمین افتاد و هر دو نفر دستگیر شدند.

این دستگیری تنها بخشی از ماجرا بود. همزمان، یگان تکاور که صدای تیراندازی را شنیده بود، به سرعت به کمک ما آمد.

ماشین و افراد دستگیر شده به ایستگاه منتقل شدند. این افراد، سارقانی مسلح بودند که در مکان‌های خلوت دست به سرقت‌های مرگبار می‌زدند و جزء یک باند بزرگ بودند که پیش‌تر نیز سابقه دزدی داشتند.



## در دل شب، در جست‌وجوی حقیقت<sup>۱</sup>

سال‌ها بود که انتظار این شب را می‌کشیدیم؛ شب تعقیب خودرویی که به سمت کهنوج و ماشینگی در حال حرکت بود. خودرویی که شایعه‌ها در موردش بیشتر شبیه به افسانه‌های خطرناک بود. خودرویی مسلح، حامل مواد مخدر و افرادی که چیزی برای از دست دادن نداشتند.

اطلاعاتی ناقص و مسیرهای متفاوتی وجود داشت، اما شهید مریدی با دقت و شجاعت، در رأس تیم بود. او نه فقط به عنوان یک فرمانده، بلکه به عنوان یک برادر، یک همکار و یک مرشد، دست به طراحی دقیق کمین‌ها زد. در لحظاتی که همه چیز مبهم به نظر می‌رسید، او تنها کسی بود که لحظه به لحظه مسیر را کنترل می‌کرد.

سه کمین با دقت و در فواصل مناسب طراحی شد. نقطه اصلی کمین جایی بود که شهید مریدی در آن حضور داشت. ما در پشتیبانی نهایی قرار گرفتیم. هیجان و اضطراب به اوج خود رسید. نفس‌ها به شماره افتاده بود. چشمان همه به یک نقطه دوخته شده بود: خودروی قاچاقچیان.

ناگهان تیراندازی شروع شد. شیشه‌های ماشین در هم شکست، اما راننده با سرعت تمام، در دل تیراندازی و انفجار از میان کمین عبور کرد. دل‌مان از تپش ایستاد. وضعیت به سرعت اعلام شد: ”مسیر را ببندید، ماشین بازگشته است.“ شهید مریدی همیشه می‌گفت: ”برای متهم راهی برای فرار بگذارید تا در لحظات حساس، تلفات کمتر شود.“ این جمله همیشه در ذهن ما نقش بسته

۱. روایتی از (ز) همکار شهید

بود. تصمیم گرفتیم، یک لاین جاده را ببندیم و لاین دیگر را برای عبور آماده کنیم. خودرو با سرعت به سمت ما می‌آمد. هنوز نمی‌دانستیم که خودروی همکاران است یا ماشین قاچاقچیان. هیچ نشانی از کندی و توقف نبود. قلب هایمان تندتر می‌زد. شلیک کردیم. ماشین چند صد متر جلوتر ایستاد و به تیراندازی پاسخ داد. لحظه‌ای برای ما در دل شب به مانند جنگی تمام عیار رقم خورد. اما همچنان، ماشین با سرعت به مسیر ادامه داد و در جایی که جاده به خاطر آب‌گرفتگی بسته شده بود، متوقف شد.

وقتی به محل خودرو رسیدیم، چیزی حیرت‌انگیز دیدیم. خودرو در شن‌های نرم گیر کرده بود. جعبه‌اش را باز کردیم و نوزده بسته تریاک کشف شد. اما چیزی در دل ما به ما می‌گفت که این بار باید کامل‌تر باشد. یک جست‌وجوی دقیق‌تر در نزدیکی خودرو، بسته‌ای دیگر از مواد را پیدا کردیم. اما این پایان ماجرا نبود. یکی از همکاران با نور تلفن همراه خود، به چیزی برخورد کرد که هیچ‌کدام از ما تصورش را نمی‌کردیم. در نور ضعیف تلفن همراه، اسلحه‌ای غیرمعمول پیدا شد. این سلاح، برخلاف سلاح‌های خود ما، به نظر متعلق به خلافکاران بود. این کشف تازه، سرنخی جدید بود از شرایط آنها و کشف آن مانند معجزه‌ای در دل شب اتفاق افتاد و گویی پیام آسمانی بود که در دل این راه دشوار، همراهی و عنایت الهی همیشه با ماست.

## در آستانه پرواز؛ روایت واپسین روزها تا لحظه شهادت<sup>۱</sup>

### ▶ آخرین مأموریت؛ شب هفدهم رمضان

هوا، آکنده از بوی دل‌انگیز شب‌های رمضان بود؛ آن عطر خاص که با خنکای شب درهم می‌آمیخت و خانه را پر از طمأنینه می‌کرد. سکوت خانه، در نور کم‌رنگ چراغ‌ها، آهسته شناور بود. نه صدایی، نه شتابی؛ فقط نرمی هوا و زمزمه‌ی زندگی. شب هفدهم ماه رمضان بود. من کنار مادر نشسته بودم؛ او آرام قرآن می‌خواند، لب‌هایش آهسته تکان می‌خوردند و صدای ملایم تلاوت، با نور چراغ، در فضا می‌چرخید. من اما، در دنیای خود غرق شده بودم؛ دنیایی پر از فکرهای ریز و درشت، خیال‌هایی دور و نزدیک. که ناگهان، در باز شد و سعید، همراه پسر کوچکش، وارد شدند. لبخندش هنوز در روشنایی کم‌رنگ خانه می‌درخشید؛ همان لبخند همیشگی که هیچ‌گاه کم‌رنگ نمی‌شد. بی‌هیچ حرفی، آرام نشست؛ انگار دلش می‌خواست لحظاتی بی‌کلام، در کنار مادر، در این سکوت دلچسب، زندگی را در آغوش بکشد.

افسوس که آرامش این شب، برای او بیش از چند دقیقه دوام نداشت. تلفنش زنگ خورد. مکشی کرد، نگاهش به شماره افتاد و پیش از آنکه پاسخ دهد، سایه‌ی فکر و تمرکز در چهره‌اش نشست. صدایش جدی شد. خبری، از تحرک یکی از باندهای قاچاق مواد مخدر در منطقه بود. جسمش کنار ما، اما نگاهش دورتر از اتاق، دورتر از نور چراغ و بوی قرآن، جایی در دل بیابان، در میان نقشه‌ها و مسیرهای

۱. به روایت برادر شهید

پُرخطر بود. دستش بی اختیار به سمت تلفن همراه رفت. چند شماره گرفت، چند کلمه‌ی کوتاه رد و بدل شد. تمام هماهنگی‌ها و مرور نقشه‌ی عملیات صورت گرفت.

نیم‌ساعتی پیش ما ماند، اما حتی در لحظه‌ای که با مادر صحبت می‌کرد، ذهنش جای دیگری بود. چطور ممکن است کسی در آرام‌ترین لحظه‌های زندگی، همچنان در میدان مبارزه باشد؟ این را فقط در سعید دیده بودم. وقتی برخاست، نگاهی به ما انداخت و با لحنی آرام و اطمینان‌بخش گفت: ”کار من اینه، مأموریت من ۲۴ ساعته است. برخلاف کارهای معمولی اداری، من هر لحظه باید آماده باشم.“ و رفت. در تاریکی شب، به دنبال هدفش راه افتاد.

همان شب، تلفن دوباره زنگ خورد. صدای سعید از آن سوی خط، آرام اما پر از رضایت بود. با همان آرامشی که همیشه در دل طوفان داشت، گفت: ”مواد مخدر را کشف کردیم. متهمین دستگیر شدند.“

خوشحالی از لحنش می‌بارید. انگار که به سرانجامی که می‌خواست، رسیده باشد. چه کسی گمان می‌کرد که این شب هفدهم رمضان، آخرین شبی باشد که صدایش را در خانه مادر می‌شنویم؟

## ▶ آخرین نگاه، آخرین کلام!

آفتابِ دم‌غروب با آرامش روی دیوارهای لغزید و رنگ خانه را طلایی می‌کرد. با این همه، دل من گرفته بود، گرفتنی بی دلیل، بی نام، اما سنگین. انگار چیزی در دل شب کمین کرده باشد؛ چیزی که نمی‌دانستم چیست، فقط حسش می‌کردم، در لابه‌لای نفس‌ها، در سکوت خانه، در لرزش آرام انگشتانم... آن روز، سعید آرام‌تر از همیشه بود. برای افطار، ساده‌ترین چیزها را برداشت: نان، خرما و پنیر. ساده مثل خودش، مثل دلش. نمی‌دانم چرا آن لحظه وجودم لرزید. شاید بهانه بود، شاید هم دلشوره‌ای که بی دلیل از گوشه‌ی قلبم سر برآورده بود.

وقتی چکمه‌هایش را پوشید، نگاهی به خانه انداخت. سینا، پسر کوچکش، روبه‌رویش ایستاده بود. دست‌های کوچکش را بالا گرفته، منتظر آغوشی که همیشه گرم بود، همیشه امن.

سعید خم شد، سینا را در آغوش گرفت، صورتش را بوسید. اما این بار، چیزی در چشمانش بود، چیزی شبیه وداع، شبیه دلتنگیِ زودتر از موعد. با همان صدای آرام و اطمینان‌بخش، در گوش سینا گفت: ”پسرم، قول بده مرد خانه باشی... قول بده که از مامان، خواهر و برادرت مراقبت کنی...“ سینا، با چشمانی که برق افتخار در آن موج می‌زد، با همان لحن کودکانه اما جدی‌اش گفت: ”من مرد خونه‌ام!“ سعید لبخند زد. لبخندی که نمی‌دانستم آخرین بار است که آن را می‌بینم.

چند لحظه بعد، در خانه بسته شد و من، پشت پنجره، به قامت او که در

تاریکی شب محو می‌شد، خیره ماندم. کاش صدایش می‌زدم، کاش می‌گفتم که بماند، کاش دستش را می‌گرفتم... اما او رفته بود. آن شب، ستاره‌ها خاموش‌تر از همیشه بودند.

هم‌زمانش می‌گویند: در ماشین بود، زخمی، خونین، اما هنوز ایستاده بر مرز زندگی! نه برای خودش، بلکه برای ما، برای آن‌هایی که هنوز نفس می‌کشند. مرگ داشت آرام‌آرام نزدیک می‌شد؛ ثانیه‌ها سنگین شده بودند، صداها دور، نورها کم‌رنگ، اما او هنوز در حال جنگ بود... جنگی بی‌سلاح، بی‌فریاد. اما پرشکوه‌ترین نبرد یک مرد. در همان لحظات آخر، وقتی جهان از دستش می‌گریخت، وقتی نفس‌ها بریده بریده می‌آمدند و می‌رفتند، لب‌هایش آرام حرکت کردند... برای نامی که از دلش برمی‌آمد: «سینا... سینا... سینا...» سه بار. با تمام آنچه از جان باقی مانده بود. مثل ندایی از اعماق عشق، برای فرزندی که پدرش هنوز، حتی در مرز نبودن، به بودن او فکر می‌کرد.

آن پسر چهارساله‌ای که عزیز دلش بود، که دست‌های کوچکش را میان دستان بزرگ پدر جا می‌داد، که چند ساعت پیش، با افتخار گفته بود: «من مرد خونه‌ام!» شاید می‌خواست آخرین بار، با نام سینا به خانه برگردد، شاید می‌خواست صدای پسرش را دوباره بشنود، یا شاید می‌خواست مطمئن شود که سینا قولش را فراموش نخواهد کرد.

بعد، در همان ماشین، در آن جاده‌ای که همیشه از آن عبور کرده بود، برای آخرین بار لب‌هایش تکان خورد. لب‌خندی محو بر لب‌هایش نشست، چشمانش آرام شد و شهادتین را بر زبان آورد... و رفت. سعید پر کشید، اما نام، صدا و نگاهش، هنوز در این خانه مانده است. حالا، سینا، دیگر فقط یک پسر چهارساله

نیست. او، «مرد خانه است...»

## ▶ **هنگامه شهادت؛ وداعی تلخ با مردی که برای همیشه جاودانه ماند<sup>۱</sup>**

آن روز هیچ‌گاه از ذهنم پاک نمی‌شود. همه چیز آرام و معمولی پیش می‌رفت تا آن لحظه...

در میانه‌ی گشت‌زنی، ناگهان نگاه سعید به پلاکی افتاد: حاجی‌آباد! چیزی در آن شماره، در آن ترکیب آشنا، ذهنش را قفلک داد. من آن منطقه را خوب می‌شناختم و می‌دانستم که اگر کسی از آن جا باشد، نمی‌توان بی‌تفاوت از کنارش گذشت.

سعید، بی‌درنگ فرمان را چرخاند. چشم‌هایش باریک شد. تمام توجهش روی آن ماشین قفل شده بود. همه چیز در ظاهر عادی به نظر می‌رسید، اما او جلو رفت؛ آرام، با دقت، مثل شکارچی‌ای که طعمه را از نفسش تشخیص می‌دهد. هیچ‌کس حتی فکرش را هم نمی‌کرد که پشت آن ظاهر فریبنده، تله‌ای مرگبار در کمین نشسته باشد. وقتی خودرو ایستاد و درها باز شدند، نفس مان در سینه حبس شده بود. داخل ماشین، چندین جفت پلاک دیگر از شهرهای مختلف به چشم می‌خورد، سیستان و بلوچستان، کرمان، بندرعباس... هیچ نشانه‌ای در ظاهر نبود، هیچ حرکتی غیرعادی، فقط همان پلاک ساده‌ی حاجی‌آباد... و پشت آن، تجارت مرگ.

به سمت ماشین حرکت کردیم، سعید که از همه جلوتر می‌رفت، فریاد

کشید: «ایست!!»

۱. به روایت (ک - د) همکار شهید مریدی

همکارانش از پشت سر، لحظه به لحظه نگاهش می‌کردند. سعید با گام‌های محکم، قدم به سوی راننده برداشت. همه چیز عادی به نظر می‌رسید. ناگهان سرنشینان خودرو شروع به تیراندازی کردند. صدای شلیک اول، انفجار دیوار سکوت بود. همه چیز در یک چشم به هم زدن زیر و رو شد.

او نیز لحظه‌ای درنگ نکرد، دو گلوله به سمت مهاجمان شلیک کرد. همه چیز در میان دود و خون محو شده بود. اما ناگهان او برای لحظه‌ای مکث کرد، دستش را آرام روی سینه‌اش گذاشت، زمان از حرکت ایستاد، سعید تیر خورده بود! خونی تازه زیر انگشتانش جاری شد. همه می‌دویدند، فریاد می‌کشیدند، گلوله رد می‌شد. اما تنها چیزی که همکارانش با اطمینان می‌گفتند این بود: سعید، با تنی مجروح، هنوز می‌جنگید. خشاب را تا آخرین گلوله خالی کرد. دست‌هایش می‌لرزید، اما نگاهش استوار بود. نبض زندگی هنوز در وجودش می‌تپید. شجاعتی خاموش نشدنی از چشمانش پیدا بود.

آنچه که در آن لحظات پر از اضطراب و ناامیدی گذشت، در ذهن هر کدام از ما به گونه‌ای خاص و متفاوت حک شد. وقتی که بدن خون‌آلود حاج سعید را به سرعت در خودرو جا دادیم، شتاب و اضطراب چنان فضا را پر کرده بود که گویی تمام جهان به این لحظه محدود شده بود. ماشین با سرعتی باورنکردنی به سمت بیمارستان حرکت می‌کرد، هر ثانیه‌ای که می‌گذشت، تردیدها در دل ما بیشتر می‌شد.

در حالی که خیابان‌های تاریک و خاموش از کنارمان می‌گذشت، نگاه‌های نگران و بی‌صدا بین ما رد و بدل می‌شد. در آن لحظه، هیچ‌کدام از ما نمی‌خواستیم به حقیقتی که در دل هر یک از ما نشسته بود فکر کنیم: «او به نوعی، تقدیر خود را

از پیش شناخته بود.»

سعید را که به بیمارستان رساندم، دیگر نمی‌توانستم احساسات خود را کنترل کنم. در همان لحظه، قلبم به شدت می‌تپید. زمانی که دکتر رسید، همه فکر می‌کردند زخمش جدی نباشد. اما وقتی بررسی اولیه را انجام دادند، حقیقتی دردناک آشکار شد؛ خون از زیر بدنش جاری بود و به وضوح مشخص شد که تیر از ناحیه‌ای در بدن وارد و از جایی دیگر خارج شده است. آن لحظه، دلم به تلاطم افتاد. انگار تمام دنیا در آن لحظه متوقف شده بود. چیزی در درونم می‌گفت که او برای همیشه از کنارمان خواهد رفت و همین هم شد حاج سعید به فیض والای شهادت رسید ...

### ▶ ستاره‌ای که خاموش شد!

ناگهان سکوت خانه با صدای زنگ تلفن شکست. گویی ضربه‌ای بی‌هوا بر دیوار زندگی فرود آمد. همه چیز برای یک لحظه متوقف شد؛ هوا، نفس‌ها، حتی تیک‌تاک ساعت. دستی لرزان به سمت تلفن همراه دراز شد و صدایی از آن سوی خط در فضا پیچید؛ صدایی بی‌رمق اما آکنده از درد: ”مادر، دست سعید شکسته.“

لحظه‌ای مکث. سکوتی سنگین همه‌جا را فراگرفت. گویی این کلمات ساده، معنایی بسیار فراتر از ظاهرشان داشتند. صدای لرزان، مثل صدای شیشه‌ای که به آهستگی ترک برمی‌دارد، در گوش مادر پیچید. چیزی در عمق جاننش فروریخت، بی‌هیچ صدایی. دست‌هایش بیخ کرد، نفس در سینه حبس شد. به زحمت، با

۱. به روایت مادر شهید

صدایی که بیشتر شبیه نجوا بود تا کلام، زمزمه کرد: “نگو مادر... نگو...”  
 اما حقیقت، بی‌رحم‌تر از آن بود که بتوان از آن گریخت. می‌دانست که خبری  
 از دست شکسته نیست؛ این کلمات حامل واقعیتی تلخ بودند که مادر را به عمق  
 دنیایی دیگر فرو می‌برد.

نگاهش به در دوخته شده بود، در بسته‌ای که حالا مثل مرزی نامرئی میان  
 او و زندگی به نظر می‌رسید. لحظه‌ای بعد، صدای ماشین‌هایی که مقابل خانه  
 ایستادند، او را از جا برکنند. چند نفر پیاده شدند. قدم‌هایی آرام اما سنگین،  
 صدایی مبهم، اما مادر هیچ چیز نمی‌شنید. جهان برایش بی‌صدا شده بود. انگار  
 شیشه‌ای مات، ناگهان میان او و واقعیت کشیده شده باشد. فقط قلبش بود که با  
 هر تپش، نجوایی دردناک را تکرار می‌کرد: “نه... نه... سعید من...”

زمین زیر پایش خالی شد. دیوارها محصورتر شدند، آسمان بر سرش فرو  
 ریخت. نمی‌توانست بایستد، نمی‌توانست بنشیند، نمی‌توانست چیزی بگوید.  
 فقط یک فکر در سر او می‌چرخید: “این یک خواب است. باید بیدار شوم. حتماً  
 بیدار می‌شوم و می‌بینم که سعید سالم است...”

اما خواب نبود. حقیقت تلخی بود که هر لحظه سنگینی‌اش بیشتر می‌شد.  
 سعید، پسری که همیشه در نگاه مادرش نور امید می‌درخشاند، دیگر نبود.  
 درونش فریاد می‌زد: “سعیدم، جانم، پاره‌ی تنم...” اما لب‌ها توان ادای کلمات  
 را نداشتند. او که همیشه امید و مهر را در چشمان سعید می‌دید، حالا با نبود  
 او دنیایی از اندوه را حس می‌کرد. اما در این میان، خاطرات سعید مثل شمعی  
 کوچک در دل مادر روشن بود. لب‌خند، کلمات و حتی سکوت او، همگی در ذهن  
 مادر نقش بسته بودند.

مادر، با تمام وجود و با هر نفس، در دل زمزمه می‌کرد: ”سعیدم، تو رفته‌ای، اما مهر و حضورت، همیشه در جانم باقی خواهد ماند. هر شب به امید دیدارت در خواب، چشم‌هایم را می‌بندم. شاید روزی، جایی، دوباره تو را در آغوش بگیرم.“

### ▶ آخرین لحظه‌ای که جهانم فرو ریخت...!

آن لحظه که یکی از همکاران سعید، آرام و با صدایی که گویی از ژرفای اندوه برخاسته بود، زمزمه کرد: ”تموم شد... شهید شد.“ همه چیز در من فرو ریخت. انگار زمین از زیر پایم کشیده شد و آسمان بر سرم آوار گشت، فریاد زدم. جیغ کشیدم. به در و دیوار چنگ انداختم. اما هیچ صدایی، هیچ حرکتی، نمی‌توانست آن شکاف عمیق را پُر کند؛ شکافی که درست وسطِ جانم افتاده بود. نمی‌دانستم کجا هستم و چه باید بکنم. تنها می‌دانستم که باید به او برسم!

پاهایم خودشان راه افتادند؛ می‌دویدم... در میان اشک، هق‌هق، و تن‌لرزان، از میان راهروهای بیمارستان گذشتم؛ گویی با زمان با من در حال جنگ بود.

بالاخره رسیدم...

به اتاق

به تخت

به او!

سعید، بی حرکت دراز کشیده بود. چهره‌اش آرام بود، شاید آرام‌تر از همیشه. نه اثری از درد، نه فریادی؛ فقط یک آرامش مرموز که تا اعماق استخوان‌هایم نفوذ کرد. قلبم شکست... مثل همیشه، سرم را بر سینه‌اش گذاشتم، همان جایی که

صدای تپش هایش همیشه، پناه امن من بود. اما این بار هیچ صدایی نبود. هیچ تپشی، هیچ ضربانی. تنها سکوتی سنگین و بی‌رحم که وجودم را در هم شکست. همان‌جا ماندم، بی‌حرکت، بی‌صدا. چیزی نمی‌توانست قلبم را آرام کند. زندگی‌ام در آن لحظه به سکوتی عمیق فرو رفت. هر تپش قلبی که زمانی جان می‌بخشید، حالا برای همیشه خاموش شده بود.

این لحظه‌ی آخر، این وداع بی‌کلام، برایم باورپذیر نبود. چشمانم از دیدن حقیقت ناتوان بود. نمی‌خواستم تصویر چشمان بی‌فروغش آخرین چیزی باشد که از او به یاد می‌آورم. اما دست‌هایش... دست‌هایی که همیشه پناه و گرمای زندگی‌ام بودند... همان‌ها را گرفتم، سرد و بی‌جان، اما هنوز هم عزیزترین دارایی‌ام در جهان بودند. نفس نمی‌کشید، اما حضورش را در لابه‌لای خطوط کف دستش حس می‌کردم. انگار در همان سکوت، هنوز داشت با من سخن می‌گفت.

دست‌هایش را فشردم، انگار می‌خواستم گرمای جانم را به تن خاموش او منتقل کنم... گویی اگر تمام عشق این دنیا را، بی‌کم‌وکاست، در انگشتان بریزم و به دست‌هایش منتقل کنم می‌توانم او را بازگردانم می‌توانم، با فشار ملایم دست‌هایم، زندگی را دوباره به جریان بیندازم. می‌توانم مرگ را متوقف کنم، یا حداقل، چند لحظه به عقب بیندازم... فقط چند ثانیه، فقط به اندازه‌ی یک «دوستت دارم» دیگر...

اما نه! هیچ تغییری نبود. هیچ حرکتی. عزیزم را از دست داده بودم و من در میان این واقعیت تلخ و گزنده، به سختی نفس می‌کشیدم.

او رفت، اما مهر بی‌پایانش تا ابد در قلبم جاری است. سکوتی سنگین، پس از شهادت سعید بر زندگی‌ام سایه افکند، سکوتی که هیچ صدایی نمی‌تواند آن را

بشکنند. با این حال، خاطرات فراموش نشدنی زندگی با همسری مهربان، طنین گرم صدا و لمس دستانش همچنان در ژرفای وجودم زنده‌اند. او دیگر در کنارم نیست، اما عشق بی‌پایانی را نصیبم کرد که هرگز خاموش نخواهد شد.

هم‌زمانش می‌گویند: در ماشین بود، زخمی، خونین، اما هنوز ایستاده بر مرز زندگی! نه برای خودش، بلکه برای ما، برای آن‌هایی که هنوز نفس می‌کشند. مرگ داشت آرام آرام نزدیک می‌شد؛ ثانیه‌ها سنگین شده بودند، صداها دور، نورها کم‌رنگ، اما او هنوز در حال جنگ بود... جنگی بی‌سلاح، بی‌فریاد. اما پرشکوه‌ترین نبرد یک مرد. در همان لحظات آخر، وقتی جهان از دستش می‌گریخت، وقتی نفس‌ها بریده بریده می‌آمدند و می‌رفتند، لب‌هایش آرام حرکت کردند... برای نامی که از دلش برمی‌آمد: «سینا... سینا... سینا...» سه بار. با تمام آنچه از جان باقی مانده بود. مثل ندایی از اعماق عشق، برای فرزندی که پدرش هنوز، حتی در مرز نبودن، به بودن او فکر می‌کرد. آن پسر چهارساله‌ای که عزیز دلش بود، که دست‌های کوچکش را میان دستان بزرگ پدر جا می‌داد، که چند ساعت پیش، با افتخار گفته بود: «من مرد خونه‌ام!»

شاید می‌خواست آخرین بار، با نام سینا به خانه برگردد، شاید می‌خواست صدای پسرش را دوباره بشنود، یا شاید می‌خواست مطمئن شود که سینا قولش را فراموش نخواهد کرد.

سعید پرکشید، اما نام، صدا و نگاهش، هنوز در این خانه مانده است. حالا، سینا، دیگر فقط یک پسر چهارساله نیست. او، «مرد خانه است...»



## دل‌تنگ نبودنش، در آغوش حضور او

### ▶ جای خالی بابا، در حصار دیوارها

به خانه‌ای پا می‌گذاریم که روزگاری از صدای خنده‌های کودکانه و مهر پدران، لبریز از زندگی بود. خانه‌ای که اکنون در سکوتش، خاطراتی روشن‌تر از آفتاب می‌درخشند.

هر بار که صدای در ورودی می‌آمد، خانه انگار نفس تازه‌ای می‌کشید. دیوارها جان می‌گرفتند، پنجره‌ها لب‌خند می‌زدند و هوا یک‌باره دل‌انگیزتر می‌شد. باز شدن درِ ریلی حیاط، صدایی خاص و آشنا داشت — نه تیز، نه بلند بلکه درست همان صدایی که انگار می‌گفت: «بابا آمد...»

بی‌درنگ از اتاق‌هایشان بیرون می‌دویدند، پای برهنه، با چشم‌هایی که برق می‌زد، انگار مسابقه‌ای در جریان بود که کدام یک زودتر به پدرشان سلام کند. سینا، پسر کوچک شهید، شوق دیدن پدر را جور دیگری زندگی می‌کرد؛ انگار با آمدن پدر، تکه گم شده وجودش، دوباره سر جای خود بازمی‌گشت. همیشه می‌خواست نفر اول باشد، نخستین کسی که صدای سلامش، گوش پدر را پر می‌کند. اما گاهی، محمد هادی، برادر بزرگ‌تر، تندتر می‌دوید، زودتر می‌رسید، و صدای «سلام بابا»ی او پیشی می‌گرفت. در آن لحظه، سینا می‌ایستاد؛ لب‌هایش می‌لرزید، و بغضی کودکانه گلوگاه احساسش را می‌فشرد. چشم‌هایش از اشک پر می‌شد، و با صدایی شکسته و گله‌مند می‌گفت: «نه... من باید اول سلام کنم!»

پدر طاق‌ت این اشک‌ها را نداشت. با آن لب‌خند آرامی که همیشه بوی مهربانی می‌داد، خم می‌شد، پیشانی کوچکش را می‌بوسید، بعد به آرامی، دوباره قدم به

عقب می گذاشت... در را دوباره می بست، صدای چرخش لولای در دوباره بلند می شد و این بار، برای سینا...

در باز می شد، نگاه هایشان تلاقی می کرد، و سینا با تمام کودکانه اش، لبریز از شادی، فریاد می زد: «سلام بابا!»

سه نفری، خنده ای از ته دل سر می دادند، خنده ای که گویی دلتنگی های تمام دنیا را می شست و به گوش فرشتگان می رساند. حتی خدا حافظی ها نیز حکایت دیگری داشت. دو برادر، مسابقه می گذاشتند تا زودتر از دیگری بگویند: ”بابا، مواظب خودت باش.“ این جمله، بارها و بارها تکرار می شد، انگار که می خواستند عشق بی پایانشان را با کلامی ساده فریاد بزنند یا شاید هم غم دلتنگی را با آن تسکین دهند.

حالا اما، خانه ساکت تر است. صدای خنده ها کمتر شده و سایه ای از اندوه بر دیوارها نشسته است. ولی خاطرات، با قدرتی شگفت انگیز، زنده اند. سینا، تنها با شش سال سن، اما با قلبی به وسعت کهکشان، هر لحظه از حضور پدر را در ذهن کوچک خود، حک کرده است.

هر شب، پیش از خواب، با همان نگاه معصومانه اش می پرسد: ”مامان، تو دوست داری چه خوابی ببینی؟“ پاسخی ساده می شنود: ”فقط دوست دارم با آرامش بخوابم.“ اما سینا، با صداقتی کودکانه، می گوید: ”من دوست دارم خواب بابامو ببینم. مامان، میشه یه روزی دوباره ببینمش؟“

این کلمات، این جملات کوتاه، گویی از دلی برمی خیزند که چیزی را می فهمد، چیزی را باور دارد که ما گاهی در پیچ و خم زندگی از یاد می بریم. سینا، با همان قلب کودکانه و بی آرایش، می داند که عشق، مرزهای زمین و زمان را درنوردیده

است. او باور دارد که پدر، با همان لبخند مهربان، جایی نزدیک است؛ در خوابی شیرین، در دنیایی نورانی.

هر شب، با آرزوی دیدار در خواب، پلک‌های کوچک سینا روی هم می‌افتند و او در آغوش رؤیاهایی آسمانی به سوی پدر می‌رود و من، در سکوت شب، دعا می‌کنم: خدایا، دل کوچک فرزندم را همیشه سرشار از امید و مهر نگاه دار و این عشق بی‌کران را در جانش جاودانه کن.

### ► پیامی از آن سوی عالم رؤیا

روزها در نبود او می‌گذشت، اما انگار زمان، هیچ‌گاه نتوانسته بود دردی را که از نبودنش بر دل خانه نشسته بود، تسکین دهد. در سکوت هر روز، جای خالی‌اش در هر گوشه از خانه مثل سایه‌ای ممتد حس می‌شد.

کارهایی که همیشه سعید انجام می‌داد، حالا مثل بار سنگینی بر دوش من افتاده بود. یکی از آن‌ها، بیمه‌ی ماشین بود. هر سال، همیشه او بود که پیگیر می‌شد، بدون اینکه من حتی لحظه‌ای به آن فکر کنم. حالا که نبود، باید خودم به این کارها رسیدگی می‌کردم.

یک شب، قبل از خواب، با برادرم صحبت می‌کردم. مثل همیشه وقتی می‌خواست راه حلی برای مشکلات پیدا کند آرام و منطقی بود.

برادرم گفت که بهتر است هر چه زودتر بیمه را تمدید کنیم اما هزینه‌ی آن زیاد بود و من مردد مانده بودم. در دل گفتم: بگذار بخوابم، شاید فردا صبح که بیدار شدم، بهتر بتوانم فکر کنم. اما بامداد، پاسخم را نه از دلِ فکرهای آشفته، که از

جایی دیگر گرفتم...!

ساعت شش و نیم صبح، تلفن زنگ خورد. برادرم بود، با همان لحنی که انگار همه چیز را می دانست: "تصمیمت چیست؟ می خواهی برای تمدید بیمه همراهی ات کنم؟"

چشم هایم هنوز سنگین خواب بود. با صدای گرفته و خسته، به برادرم گفتم: "بعداً بهت می گویم." تلفن همراه را کنار گذاشتم، دوباره پتو را روی خودم کشیدم و در خواب فرورفتم. در همان لحظات، سعید آمد. کنار تختم ایستاده بود. همان جا که همیشه می ایستاد، همان قامت آشنا، همان نگاه آرام، همان که همیشه مرا به سکوت می انداخت. بالحنی محکم اما سرشار از مهربانی گفت: "همان کاری که داداشت گفت، انجام بده. ماشین را بیمه کن." آن لحظه، گویی مرزهای دنیای واقعی و خواب، محو می شدند. نمی توانستم باور کنم که او اینجا، در کنارم است. چشم هایم هنوز بسته بودند، اما کلماتش در سکوت و تاریکی، به درونم رسوخ می کرد. در خواب، مات و متحیر، به او نگاه کردم. باز تکرار کرد، این بار، آرام تر: "برو ماشینو بیمه کن!"

لحظه ای بعد، با تپش قلب از خواب پریدم. همه چیز در نظرم تغییر کرده بود. او هنوز هم اینجا بود و نمی خواست هیچ چیز در زندگی ما عقب بیفتد. روزها گذشت. اما این خواب، این نشانه، برایم چیزی بیش از یک رؤیا بود. اثباتی بود بر اینکه حتی اگر دیده نشود، حضورش را از میان لحظه ها می توان لمس کرد. از آن روز، دیگر هیچ شکی در دلم باقی نماند. اگرچه سایه اش دیگر در خانه نمی افتد، اما حسی عمیق، محکم و همیشگی در دلم می گفت: هیچ وقت نرفته است...

## ► نوری که زندگی بخشید<sup>۱</sup>

مادر هنوز پس از گذشت دو سال از شهادت سعید، هر شب و هر روز، با سوزی عمیق و دلی آکنده از حسرت، اشک می‌ریزد.

دلش برای صدای گرم فرزندش، برای لبخندهای پرمهرش و برای لحظاتی که دست‌های سعید را در دستانش می‌گرفت، تنگ شده است. هرگاه که خاطرات زنده می‌شوند، هرگاه که نگاهش به عکس‌های سعید می‌افتد، انگار زمان متوقف می‌شود و او دوباره در همان لحظه‌ی خداحافظی جا می‌ماند. بوی پیراهن سعید هنوز برایش آشناست و شب‌ها، در خلوت خویش، پیراهن را در آغوش می‌فشارد، انگار که هنوز گرمای حضور او را احساس می‌کند. بغضی که در گلویش نشسته، گویی هیچ‌گاه رهاشدنی نیست؛ اشک‌هایش روایتگر عشقی بی‌پایان و داغی است که هیچ‌گذر زمانی نمی‌تواند آن را التیام بخشد.

محبت مادرانه‌اش به سعید چیزی فراتر از احساسات معمولی بود. برای او، سعید معنای زندگی بود. مثل خورشیدی که بی‌ادعا گرم می‌کند، بی‌صدا می‌تابد، اما اگر خاموش شود، همه چیز فرو می‌ریزد. هر بار که کسی از میان خانواده با لبخندی طعنه‌آمیز می‌گفت: "سعید را زیادی لوس می‌کنی!" او نیز لبخندی می‌زد، اما چیزی نمی‌گفت. چگونه می‌توانست توضیح دهد که مهرش، مثل رودخانه‌ای است که خودش هم نمی‌داند از کجا می‌جوشد؟

هر بار که نگاهش به چشمان درخشان سعید می‌افتاد، انگار جهانی از آرامش را در آن می‌دید. لبخندهای او، برای مادر تصویری از تمام نعمت‌های خداوند بود.

۱. به روایت موسی مریدی، برادر شهید

هر بار که لب‌های کوچک سعید به خنده باز می‌شد، نگاهِ مادر برای لحظه‌ای روی صورتش می‌ماند؛ مثل کسی که تصویری بهشتی را قاب می‌گیرد. در دل، هزار بار خدا را شکر می‌کرد؛ برای وجود گوهری که هر نفسش، بوی لطف خدا داشت... برای او، سعید نه فقط یک پسر، بلکه معنای کامل زندگی بود. هر لحظه‌ای که در کنار سعید سپری می‌شد، برای مادر یک معجزه بود؛ معجزه‌ای که دل او را از عشق لبریز می‌کرد. هیچ‌کس نمی‌توانست او را از این عشق بازدارد.

## سرباز ولایت: یادنامه‌ای درباره‌ی زندگی شهید سعید مریدی<sup>۱</sup>

### از ایست بازرسی تا بلندای آسمانی

از همان روزهای خاکی کودکی، نام «سعید» برای من چیزی فراتر از یک دوست ساده بود. او رفیق بازی‌ها، همدم روزهای نوجوانی، همراه مسجد و فوتبال و بعدها، خانواده من شد.

ما بچه‌های یک روستا بودیم. در محله‌ای ساده اما پراز شور زندگی رشد کردیم؛ با زمین‌های خاکی و دنیایی که هنوز بوی دوستی و صداقت می‌داد. در مسجد، کنار هم ذکر می‌گفتیم و در دوره‌می‌های محلی، صدای خنده‌مان تا دورترین خانه‌ها می‌رفت. اما نقطه‌ی اوج رفاقت‌مان، همان زمین فوتبال بود. تیم‌مان اسمش «کشاورز» بود؛ ساده، بی‌ادعا، اما پرنرزی. به هر مناسبتی بازی می‌کردیم، از عید گرفته تا جمعه‌هایی که فقط دلمان هوای دویدن روی خاک را می‌کرد. سعید همیشه پیستون راست ما بود؛ بازی‌اش مثل خودش، گرم و پرحرارت بود.

۱. روایتی از (ب-ف) همکار شهید سعید مریدی

سال‌ها بعد، من وارد فراجا شدم و چندی بعد، سعید هم به جمع‌مان پیوست. دوباره کنار هم بودیم؛ این بار در لباس خدمت. اما قصه این‌جا تمام نشد. روزگار طوری چرخید که من داماد خانواده‌شان شدم. رفاقت‌مان حالا رنگ خونی گرفته بود، مثل برادرها، شاید حتی نزدیک‌تر. از آن روز به بعد، سعید دیگر فقط همکار یا دوست نبود. او بخشی از خانواده‌ام، شده بود. ما در یک یگان خدمت می‌کردیم. صبح با هم می‌آمدیم، شب‌ها گاهی کنار هم برمی‌گشتیم. در جلسات اداری، در مأموریت‌ها، در لحظه‌هایی که خطر در یک قدمی‌مان بود و حتی در شادی‌های کوچک خانوادگی، سعید همیشه کنارم بود. او فقط نبود که در زندگی‌ام حضور داشت؛ حضورش، تکیه‌گاه بود. وقتی خسته می‌شدم، یک نگاهش کافی بود که آرام شوم. وقتی دودلی داشتم، صدایش مثل راهنما عمل می‌کرد.

در سال‌هایی که با سعید زیسته‌ام، بارها خودم را در کنار او، در مأموریت‌های سخت، در کمین شبانه، در کوه، در گرما، در سکوت، در تصمیم‌های لحظه‌ای دیده‌ام. اما چیزی که همیشه ثابت بود، همان آرامش و قدرتی بود که از درونش می‌جوشید. او فقط یک فرمانده یا مسئول نبود. او شانه‌ای بود که می‌شد به آن تکیه کرد. صدایی بود که در دل بحران، آدم را به خود می‌آورد. می‌گفت: "نمی‌ذارم تا وقتی این لباس منمه، یه گرم مواد از اینجا رد بشه. نمی‌خوام فردا بگن پسر فلانی افتاد توی دام اعتیاد و من اینجا نشسته بودم."

او به استقبال خطر می‌رفت، اما نه بی‌احتیاط. شجاعتش از آگاهی می‌آمد، از باور. بارها زخمی شده بود، بارها در محاصره گیر افتاده، بارها ماشینش واژگون شده بود. اما هر بار، محکم‌تر باز می‌گشت. هر بار لبخندش پرنرنگ‌تر بود. می‌گفت: "نیومدم که فقط خودم سالم بمونم. اومدم که کسی آسیب نبینه."

شهادت برای سعید مریدی، نقطه پایان نبود. شعله‌ای بود که از جانش برخاست و در دل‌ها افتاد؛ جرقه‌ای که خاموش نشد، بلکه به راه دیگران روشنی داد.

بعد از شهادتش، سکوتی تلخ بین همکاران نشست؛ امانه از ترس، که از عهدی درونی. گفتند: “تا زمانی که نفس در سینه داریم، نمی‌گذاریم سوداگران مرگ به خاک مان، به جوانان مان، به آرامش مردم مان آسیبی بزنند.” اما با همه قسم‌هایی که بسته شد، همه می‌دانستند حقیقت را: سعید یک استثناء بود. نه فقط به خاطر مهارت‌های میدانی‌اش، بلکه به خاطر اخلاقی که از مرز انسانیت فراتر می‌رفت.

رفتارش حالا الگوی مأموریت‌هاست. در جلسات، نامش با احترام تکرار می‌شود. می‌گویند: “همان‌طور که مریدی رفتار می‌کرد، ما هم باید رفتار کنیم؛ نه با تندی، نه با قساوت. با اقتدار همراه با حرمت انسان.”

متهمانی که روزی در دست قانون بودند، بعد از آزادی، سراغش را می‌گرفتند؛ نه برای انتقام، بلکه برای تشکر. می‌گفتند: “ما فکر می‌کردیم پلیس یعنی ترس و تهدید؛ ولی او با ما حرف زد، شوخی کرد، ما را نصیحت کرد، آب داد، غذا داد، به خانواده مان احترام گذاشت... خجالت کشیدیم از خودمان.”

یکی از همین‌ها روزی تعریف می‌کرد: در ایست بازرسی، شهید مریدی ماشینش را متوقف کرد. با نگاهی جدی گفت: “اگه جلوی خانومت بگم مواد مصرف می‌کنی، زشته، نه؟ مرد باش، کنار بکش از این کار.” و همان جمله، تمام زندگی‌اش را عوض کرد.

در میدان عملیات، وقتی هیاهو فرو می‌نشست و متهمان یکی یکی دستگیر می‌شدند، تازه تفاوت حاج سعید مریدی خودش را نشان می‌داد. آن جایی که

خیلی‌ها کار را تمام شده می‌دانستند، تازه رفتار انسانی او شروع می‌شد. بارها شنیدیم که می‌گفت: ”وقتی آوردیمش اینجا، دیگه مهمونمونه. نباید تحقیرش کنیم. ما پلیسیم، نه قاضی. نه جلاد.“

در نظرش، شأن انسان، حتی اگر خطاکار بود، نباید خدشه دار شود. نه اجازه می‌داد به متهم توهینی شود، نه رفتار تحقیق‌آمیز. اگر لازم بود، خودش کنار متهم می‌نشست. نه با سرزنش، که با گفت‌وگویی ساده، پدران، انسانی. می‌پرسید: ”چی شد که به این جا رسیدی؟“ و بعد می‌گفت: ”باید با دلش حرف بزنی، نه فقط با پرونده‌اش.“

و این منش، معجزه می‌کرد. آن‌هایی که با دستان بسته آمده بودند، بعدها با پای خودشان برگشتند و گفتند: ”حاجی، حرفت در من اثر کرد... برگشتم، عوض شدم.“ شهادت‌نامه‌اش را آن‌هایی نوشتند که دیگر برگشت‌ناپذیر بودند!

یک شب، در یکی از همان مأموریت‌ها، قاچاقچیان مسلح قصد عبور از مسیر فرعی را داشتند. سعید، آرام ایستاد. بی‌آن‌که فریاد بزند یا اسلحه بکشد، فقط گفت: ”نمی‌ذارم از این خاک رد شن. نمی‌ذارم یه خانواده شبش رو با ترس بگذرونه.“

همکارش از او فیلم گرفت. دوربین روشن، جاده‌ای سرد و متروک. اما در دل آن سکوت، صدای حاج سعید ثبت شد؛ صدایی که آرام گفت: ”من آرزو دارم شهید بشم. آگه شهید شدم، منو تو رودخانه خاک کنین. فقط روی سنگ قبرم بنویسین: سرباز ولایت.“ و رفت، درست همان‌طور که خودش گفته بود.

آن جمله، حالا روی سنگ مزارش نشسته؛ ساده، بی‌تکلف: سرباز ولایت. همان واژه‌ای که سال‌ها با آن زیست، جنگید، لبخند زد، خون دل خورد و در نهایت با همان واژه، از خاک گذشت و به آسمان پر کشید.

الگوی سعید حاج قاسم بود. با شوقی کودکانه و احترامی مردانه از او می‌گفت؛ از صبرش، از اخلاص بی‌مرزش، از اینکه فرمانده واقعی کسی ست که در همه چیز جلوتر از دیگران باشد، حتی در خستگی و سوختن. خودش دقیقاً همان‌گونه بود. اگر مأموریتی تا نیمه‌شب طول می‌کشید، باز هم صبح زود، ساعت شش و نیم، با همان لباس فرم اتو کشیده و صلابت و لبخند همیشگی سر کار حاضر می‌شد. نه بهانه ای داشت و نه توقعی.

از خودگذشتگی، امضای همیشگی اش بود. بی‌صدا می‌بخشید. از خواب، از پول، از وقتش. اگر خانواده‌ای گره داشت، اگر جوانی راه گم کرده بود، اگر سر بازی خسته بود، او آنجا بود؛ نه با شعار، با عمل. با دستی که کمک می‌کرد و پشتی که تکیه‌گاه بود.

بعد از شهادتش خیلی‌ها گفتند دیگر کسی مثل مریدی نخواهد آمد. شاید درست می‌گفتند. او رفت، اما راهی را باقی گذاشت که خاموش نمی‌شود. آن روز که تابوتش را آوردند، سکوتی از جنس احترام فضا را گرفته بود. همان‌جا بود که فهمیدم «داماد شهید» یعنی چه؛ یعنی نه فقط خویشاوندی با خانواده‌ای که فرزندی را تقدیم کرده، بلکه نسبت داشتن با نسلی از شجاعت. مریدی فقط در شناسنامه نامی نداشت؛ در قلب آدم‌ها جا داشت.

سال‌ها بود که در برابر قاچاقچیان مسلح می‌ایستاد؛ بی‌پروا، بی‌ادعا. خودش را سپر می‌کرد؛ نه برای اسم و رتبه، بلکه برای امنیت. برای آرامش مادری در خانه، پدری در مغازه، کودکی در کوچه.

هر بار که از مأموریتی برمی‌گشت، زخمی‌تر بود، اما لبخندش پرنگ‌تر. وقتی می‌گفتیم: سعید، این راه خطرناکه، بسه دیگه، آرام می‌خندید و می‌گفت: ” من

راهم رو انتخاب کردم... تهش شهادته. همینه که می‌خوام." و ما، خانواده‌اش، همکارانش را کم‌کم آماده می‌کرد. شهید، قبل از آن‌که خون پاکش بر زمین بریزد، دلش از این دنیا پرکشیده است. مرگ برای سعید غریبه نبود. وقتی از بین ما رفت... همه چیز متوقف شد. همکارها همه بی‌رمق بودند. سعید فقط فرمانده نبود. او روح ما بود. در هر مأموریت و لحظات تصمیمات سخت نامش هنوز تکرار می‌شود: «شهید سعید مریدی. سرباز ولایت. زنده‌تر از همیشه.»

روز تشییع، شهر فقط عزادار نبود؛ سرافراز هم بود. جمعیت آمده بود، آرام و شکسته، اما با نگاهی استوار. خیابان‌ها پر شده بود از مردمانی که حتی برخی شان شاید نام سعید مریدی را پیش از آن نشنیده بودند، اما قلبشان او را شناخته بود. اشک‌هایشان سرازیر بود.

دلی که برای مردم تپیده باشد، در دل مردم خانه می‌کند. و سعید، از همان ابتدا به مردمش دل سپرده بود. درجه و رتبه برایش مهم نبود. می‌گفت: "افتخار می‌کنم با این لباس، جلوی قاچاقچی‌ها بایستم. این فقط یه لباس نیست، این پرچم منه."

فداکار بود. بی‌صدا، اما پُراثر. از آن مردهایی که وقتی هست، امنیت هست و وقتی نیست، دلتنگی در کوچه‌ها پرسه می‌زند.

هنوز خیلی‌ها معنای «شغل پرمخاطره» را درک نکرده‌اند. هنوز نمی‌دانند که عکس شهدا روی دیوارها فقط تصویر نیست؛ سند زنده‌ی ایستادگی است.

شهید سعید مریدی، ترکیبی کم‌نظیر از صلابت بیرونی و عطوفت درونی بود. در میدان، آن‌جا که صدای گلوله می‌آمد و سایه‌ی خطر در کمین بود، محکم

می ایستاد، بی لرزش، بی واهمه. اما به محض آنکه مأموریت به پایان می رسید و مجرم یا قاچاقچی بازداشت می شد، زبانش نرم می شد و نگاهش آرام. این تفاوت رفتار، عمق درک او از عدالتی بود که با رأفت آگاهانه معنا پیدا می کرد. خودش می گفت: ”وقتی کسی را گرفتیم، یعنی حالا در اختیار ماست. آگه بخوایم توهین کنیم یا فشار بیاوریم، این نشونه‌ی قدرت نیست، نشونه‌ی ضعف ماست.“

بارها دیدم که اگر خانواده‌ای در ایستگاه ایستاده بود و می خواست متهمش را ببیند، سعید مریدی آن قدر مراقب بود که نگذارد تحقیر یا شرمندگی‌ای در نگاه آن خانواده بنشیند. می نشست، با متهم حرف می زد. می گفت: ”می‌خوای جلوزن و بچه‌ات دستبند بزنی؟ نه... این آخرین بار باشه. برگرد. زندگی تو درست کن.“

در خانه، چهره‌اش فرق می کرد. آن فرمانده‌ای که لحظه‌ای درنگ در مأموریت را بر نمی تابید، در خانه همان مرد مهربانی بود که با لبخند به استقبال خانواده می رفت. همسر، فرزندان، پدر و مادر، خواهر و برادرش... همه او را رفیقی گرم و صمیمی می دانستند.

موفقیت‌های شهید سعید مریدی در میدان مأموریت، فقط یک بُعد از شخصیت او بود. آن سوی تمام سخت‌گیری‌ها و صلابت‌ها، مردی خانواده دوست بود با دلی آرام و نگاهی پدرانه. برای فرزندانش آرزوهای بزرگ داشت، همیشه با تشویق با آن‌ها رفتار می کرد.

او، ستون خانه بود؛ در فامیل نیز، هر جا کدورتی پیش می آمد، اولین کسی که زنگ می زد یا دست آشتی دراز می کرد، سعید بود. می گفت: ”دعوا همیشه هست، ولی عمر کوتاه‌تر از اونیه که بخوایم با دلخوری بگذرونیم.“ صلّه رحم را واقعا بجا می آورد. برنامه می ریخت، خانواده و دوستان را دور هم جمع می کرد؛ گاهی در

خانه‌ای ساده، گاهی در گوشه‌ای از پارک.

در همان محله‌ای که کودکی و جوانی مان را با هم گذرانیدیم، قرار همیشگی داشتیم. هر سال، دو بار، دور هم جمع می‌شدیم. معلم‌ها، رفقای قدیم، بچه‌محله‌ها... و همیشه او پیش قدم بود. اگر کسی دیر می‌آمد یا جا می‌ماند، دلگیر می‌شد. می‌گفت: "تا زنده‌ایم، باید قدر همدیگه رو بدونیم."

در آخرین دورهمی دوستان همه دعوت بودند. آن شب جای خالی سعید خیلی توی ذوق می‌زد. افسوس که به جای دیدن لبخندش، به زیارت مزارش رفتیم. همان شب، تا صبح، با چشمانی اشکبار کنار خاکش نشستیم سعید یک تکیه‌گاه بود، برای خانواده، برای همکاران، برای مردم شهر. روزهای پنج‌شنبه که می‌آمد، ما می‌دانستیم کنار مسجد محله باید پیدایش کنیم. بچه‌ها یکی یکی می‌آمدند، دورش جمع می‌شدند، حرف می‌زدند و می‌خندیدند. دلشان از بودن با او گرم می‌شد.

صندلی‌اش در اداره هنوز دست نخورده است. همه می‌دانند آن صندلی مال چه کسی بود؛ و چه کسی از میانمان پر کشید.

بعضی‌ها شاید بگویند چون فامیلت بود، این طور از او می‌گویی. اما هرکس که سعید را حتی یک بار دیده باشد از عمق وجود می‌داند مردی از دست رفت که باید نسل‌ها روایتش کنند...

او حالا روشیست برای زیستن، الگویی برای خدمت و نوری که در دل این سرزمین می‌تابد. در فراجا، در دل مردم، در ذهن هرکسی که طعم عدالت با انسانیت را چشیده، نام سعید مریدی هنوز زنده است و تا وقتی این راه ادامه دارد، او را با همه وجود در کنار خود احساس می‌کنیم.

بخش پایانی



## وصیت‌نامه کتبی شهید مریدی

Subject \_\_\_\_\_ Date \_\_\_\_\_

بسم الله الرحمن الرحيم  
 وصیت‌نامه امکالمات سعید مریدی فرزند سعید  
 تاریخ ۱۳۶۲-۱۵

ای من بعد تو یک خداوند بزرگ با اعتراف به بندگی  
 دنیا استیفاء از خداوند رحیم طلب عفو از همه  
 طواریان و فزاهران قاصدای آمرزش دارم  
 وصیت حقیقی من سیره ای از زندگی من است  
 اول از زنی که در وساطت عزیزم محالی شکر دارم  
 که برای تربیت و تعلیم من زحمت زیادی را کشید  
 و سختی‌ها را نسبت به من کشید. در روز خاتمه  
 همه روزها که خواستی می‌کنم در برابر مشکلات  
 همچون کوهی استوار و شهبان باشم  
 ALMAS

Subject \_\_\_\_\_

و از سران من صحیح مدارعت نباشید و  
 زبان من چنانچه ایم را در مقابل همه شکر ادا  
 حق ندارم بلکه بر خود مبارک شکر می‌کنم  
 باید با قضا سران را با کمال بپذیرم من در  
 زبان مفهوم در این دنیا صحیح کوتاهی نکردم  
 بلکه ناامیدی در خواندن دانستم زحمت کشیدم  
 و تمام هم آسنت دارم حقوق خودم  
 در ضمن بدهی هر چه به تو دارم و آن این است  
 تو باید درس آردنی و زندگی کردن را از حضرت  
 زینت که می‌خوانی و فاطمه من که یادگیری حجاب  
 را رعایت کنی که رعایت حجاب  
 ALMAS

Subject: \_\_\_\_\_ Date: \_\_\_\_\_

از خون هر شهیدی لیزشش بستر است  
 پیران<sup>تم</sup> کلم محمد هادو و سینه جان شاهی  
 تهنی تو انبیا، صبح با ادا به بدید  
 همسر عزیزیم طافت دانسته باشی با ما را  
 تقد هم خودت را از دست خواهی بردی هم فرزندان ما  
 و کم همی نشاندن را خوشحال خواهی کرد  
 همسر عزیزم هر سوزی که با هم زدگی کردیم با صحن  
 در آهنی ساختن با مشکلات خنده و گریه نمایان  
 همراه بودن و از این اختصری کم همی که مثل  
 تو درم امیدوارم خیرای میامت بخار این حضرت  
 نهر او بخند بستم

ALMAS

Subject: \_\_\_\_\_ Date: \_\_\_\_\_

سند بر عترتیک صفا بگو که در نصارت برادریم صدر  
 کردید و استقامت هر زردی اندک نهر هم نیست کعبه  
 آن نساء رزم اجری عظم نمیان شود - -  
 و اسولم هم هر چه دارم در اختیار همسرم باشم  
 هر بلوری که خودت خواستی انصاف برد

## بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

وصیت نامه اینجانب سعید مریدی فرزند حیدر تاریخ ۱۴۰۰/۰۲/۲۱

این بنده کوچکی خداوند بزرگ با اعتراف به یک دنیا اشتباه از خداوند رحیم طلب عفو و از همه برادران و خواهران تقاضای آمرزش دارم وصیت حقیقی من مجموعه ای از زندگی من است اول از زحمات پدر و مادر عزیزم کمال تشکر را دارم که برای تربیت و تعلیم من زحمات زیادی را کشیدن و سختی ها را پشت سر گذاشتن دوم از خانواده ام همسر و فرزندانم خواهش میکنم در برابر مشکلات همچون کوهی استوار و شکیب باشید و از مرگ من هیچ ناراحت نباشید و زمانی که جنازه ام را در مقابل شما قرار دادن حق ندارید اشک بریزید مبادا گریه کنید بلکه باید با افتخار سرتان را بالا بگیرید که من در زمان حضورم در این دنیا هیچ کوتاهی نکردم بلکه تاجایی که در توان داشتم زحمت کشیدم و شما هم امانت دار خوبی بودید.

دخترم یک توصیه به تو دارم و آن این است تو باید درس آزادگی و زندگی کردن را از حضرت و زینب کبری و فاطمه (س) یاد بگیری حجاب را رعایت کنی زیرا رعایت حجاب از خون هر شهیدی ارزشش بیشتر است پسران گلم محمد هادی و سینا جان تاجایی که می توانید راه من را ادامه بدهید.

همسر عزیزم طاقت داشته باش با ناراحتی تو هم خودت را اذیت خواهی کرد هم فرزندانمان را و کم صبوری شما دشمنان را خوشحال خواهد کرد همسر عزیزم در مدتی که با هم زندگی کردیم با سختی و راحتی ساختی با مشکلات خنده و

گریه‌هایمان همراه بودی و من افتخار می‌کنم همسری مثل تو دارم امیدوارم فردای  
 قیامت شما را پیش حضرت زهرا(س) رو سفید بینم.  
 مادر عزیزم همانگونه که در شهادت برادرم صبر کردید و استقامت ورزیدید  
 اکنون نیز صبر پیشه کنید ان شاء الله اجری عظیم نصیبتان شود. اموالم هم هر چی  
 دارم در اختیار همسرم باشد. هر طوری که خودت خواستی انجام بده.

ویدئویی از وصیت‌نامه شفاهی  
 شهید سعید مریدی



## خلاصه ای از زندگی نامه دانش آموز شهید عباس مریدی به قلم برادر

عباس؛ از کلاس درس تا میدان عشق

در نخستین روز اسفند ۱۳۴۶، خانه‌ی ساده‌ی کربلایی حیدر و حاجیه مریم در رودان، با تولد پسری روشن شد. نامش را عباس گذاشتند؛ نامی آشنا با صدای رشادت. کودکی اش پرجنب و جوش بود. در کوچه‌های خاکی، در زمین‌های فوتبال، در مسجد محل، همیشه ردپایی از او بود. در تحصیل هم کوشا بود، از دبستان میرزا کوچک خان تا دبیرستان شهید ترکی زاده، پله پله پیش رفت. اما تقدیر برای او، کلاسی فراتر از مدرسه در نظر داشت.

سال ۱۳۶۴، با وجود قبولی در رشته‌ی بهداشت محیط، تنها چهل و پنج روز پس از آغاز سال تحصیلی، تصمیم گرفت مسیرش را عوض کند. به جای کلاس، پوتین پوشید و راهی جنوب شد. به گردان ۴۱۵ لشکر ۴۱ ثارالله پیوست و دوره‌ی غواصی دید. در عملیات والفجر ۸، با اراده‌ای از جنس ایمان، دل به آب‌های اروند زد. زخمی شد، شیمیایی شد، اما نگفت، نماند؛ بازگشت تا بجنگد.

در کربلای ۱، کنار تانک‌های دشمن ایستاد و آن‌ها را یکی یکی با آرپی جی خاموش کرد. برگشت، اما دلش آرام نگرفت. هر بار که لبخند می‌زد، داغ دوستان شهیدش را در نگاهش می‌شد خواند. یک بار گفت: «امید هرمرگان در ثارالله از دست رفت...» اشاره‌اش به حاج علی حاجبی بود.

پس از چهلیم حاجبی، بار دیگر رفت. این بار با دستی پر از سفارش برای

۱. به روایت برادر شهید، موسی مریدی

کشاورزی، باغ و مراقبت از خانواده. گویی دلش خبر داشت که بازگشتی در کار نیست. در کربلای ۴، از مرگ گریخت. در کربلای ۵، بی سیم چی فرمانده گردان شد. ده شبانه روز در خط مقدم ماند. در دفترچه اش نام یاران شهیدش را نوشت؛ گویی سرنوشت خودش را هم میان آن‌ها ثبت کرده بود.

شب آخر، غسل شهادت کرد. صبح روز دوشنبه، ۲۹ دی ۱۳۶۵، در شلمچه، ترکش خمپاره‌ای بر فرقش نشست. زمین، سرخ شد؛ آسمان، روشن. عباس مریدی رفت،

بی هیاهو، بی ادعا، اما باقامتی که تا همیشه در ذهن‌ها خواهد ماند. هشتم بهمن، پیکرش به خانه برگشت. مردم رودان، غمگین و پرافتخار، قهرمانشان را کنار یارش، عباس احمدی؛ به خاک سپردند. عباس، نه فقط شهید وطن، که معلمی بی صدا بود؛ در فداکاری، در فروتنی، در ایمان و در راهی که هنوز ادامه دارد.

## تجلی عشق به ولایت: سپاس و یاد شهیدان در مسیر حقیقت

الهی، تو را شاکرم که درب توفیق خدمت‌گزاری به آستان شهدا را به رویم گشودی تا در این راه پرنور، قلم به دست گرفته و پس از کتاب پنج طلوع بی غروب<sup>۱</sup> کتابی را به نگارش درآورم که یاد و نام سربازی وفادار به ولایت را در اذهان جاویدان سازد. این اثر، هرچند کوچک، تلاشی است از دل و جان برای گرامیداشت بزرگ مردی که با جانفشانی هایش خود را فدای عدالت و حقیقت نمود.

محبوباً! ای که در تار و پود دل و جانم همیشه حضور داری و در تمام لحظات متلاطم حیات، یاد تو چون آوای دل‌انگیز در جانم طنین‌انداز می‌شود. چرا که قطره‌ای از دریای عظمت نوشیده‌ام و در هر کلمه از این کتاب، ردپای نورت را مشاهده نموده‌ام.

معشوقاً! ای که در هر فراز و نشیب زندگی خاکی، همواره در آغوش مهر خود مرا پرورانده‌ای و در سفرهای بی‌پایان معنوی همراهم بوده‌ای. تو را سپاس می‌گویم که این کلمات را بر قلمم جاری ساختی. این کتاب، تجلی عشق به ولایت و یاد شهدای عزیز است که همچون ستارگانی فروزان در آسمان تاریخ این سرزمین، همواره درخشنده خواهند بود.

بارالها! در این مسیر طولانی، هنوز فکر و دلم با خود درگیر است که چگونه در بیش از شصت عنوان کتاب و مقاله علمی که در طول زمان به رشته تحریر

۱. به قلم نویسنده کتاب

۲. کتاب پنج طلوع بی غروب، برگه از زندگی‌نامه پنج شهید والامقام معرآباد شهرستان رودان به قلم نویسنده می‌باشد.

درآورده‌ام، عطشم به دیدارت سیراب نگشت پس روی به آستان گلگون عاشقان  
 درگاہت آورده‌ام تا با جستجوی سبک زندگی شهیدان، تو را بجویم.  
 بار الهی! خانواده‌های فداکار نیروهای خدوم انتظامی را در سایه رحمت  
 آرامش بخش و دل‌هایشان را قرین صبر و پاداشی عظیم گردان.  
 یارب! خون پاک شهدا را چراغ راه آیندگان قرار ده و راه فراجا را در مسیر  
 پاسداری از عدالت، ایمان و آرامش، همواره روشن و مبارک بدار.  
 معبودا! ما را نیز از رهروان راستین راه شهیدان قرار ده و در مسیر خدمت  
 بی‌منت به خلق، استقامت عطا فرما.







آلبوم  
تصاویر

عکس‌هایی از شهید عباس مریدی



زندگی‌نامه شهید سعید مریدی



## تصاویر و یادگاری‌ها

مجموعه‌ای از عکس‌ها و تصاویر خاطره‌انگیز از شهید سعید مریدی در مراحل مختلف زندگی‌اش















زندگی‌نامه شهید سعید مریدی





زندگی‌نامه شهید سعید مریدی





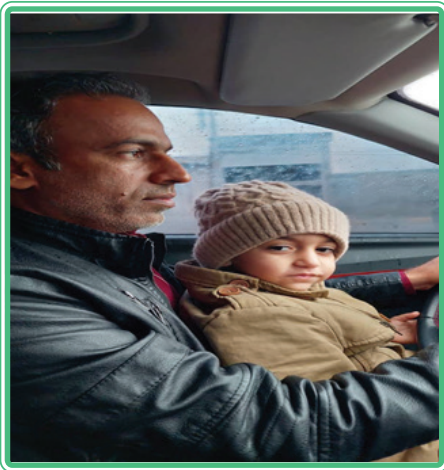
زندگی‌نامه شهید سعید مریدی





زندگی‌نامه شهید سعید مریدی





زندگینامه شهید سعید مریدی









زندگی‌نامه شهید سعید مریدی





زندگی‌نامه شهید سعید مریدی



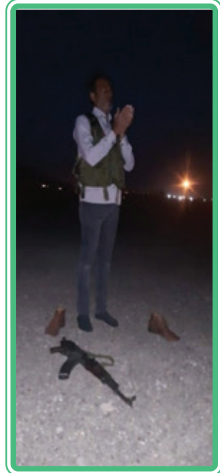


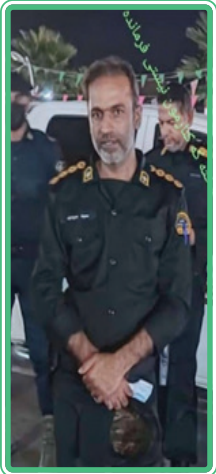
زندگینامه شهید سعید مریدی





زندگینامه شهید سعید مریدی





زندگینامه شهید سعید مریدی





زندگی‌نامه شهید سعید مریدی







آلبوم  
رسانه

مستند سرباز ولایت



فیلم اذان گفتن شهید



مستند سرباز ولایت

## مصاحبه خانواده و بستگان محترم شهید



مصاحبه همسر شهید



مصاحبه مادر شهید



مصاحبه پسر شهید



مصاحبه دختر شهید



مصاحبه مادر همسر شهید



مصاحبه پدر همسر شهید



مصاحبه  
همسر برادر بزرگ شهید



مصاحبه  
علی مریدی برادر شهید



مصاحبه  
موسی مریدی برادر شهید



مصاحبه خانم هاشهریان  
وفاطمه مریدی دو خواهر شهید



مصاحبه آقای حمید مریدی  
برادر شهید



مصاحبه آقای رضا مریدی  
برادر شهید



گفت و گوی حجت الاسلام دکتر فاضلی  
(مؤلف کتاب) با آقای موسی مریدی (برادر شهید)

## مصاحبه همکاران و دوستان محترم شهید



مصاحبه سردار ایرج کاکاوند  
رئیس پلیس مبارزه با مواد مخدر کشور



مصاحبه  
سردار عزیزالله ملکی



مصاحبه  
سردار علی اکبر جاویدان



سرهنگ حسین زارعی فرمانده  
وقت انتظامی شهرستان رودان



مصاحبه سرهنگ  
محمدناصر توکلی



مصاحبه  
سرهنگ کیوانی



مصاحبه سرهنگ شاه آبادی  
از فرماندهان وقت شهید



مصاحبه سرهنگ  
علی حیدری



مصاحبه خانم صفورا سلیم پور  
همسر دوست شهید



مصاحبه یوسف دهقانی  
دوست شهید



مصاحبه آقای ابراهیم لقمانی  
دوست شهید



مصاحبه خانم نصرت دهقانی  
مادر دوست شهید



مصاحبه  
همکار شهید (ج - ز)



مصاحبه  
همکار شهید (ط - ر)



مصاحبه  
همکار شهید (م - ع)



مصاحبه  
همکار شهید (و - س)



مصاحبه  
همکار شهید (ب - ف)



مصاحبه  
همکار شهید (ر - ت)





♦ از راست: سرهنگ توکلی، حجت‌الاسلام دکتر فاضلی و سردار جاویدان



♦ سردار علی اکبر جاویدان در آیین رونمایی از کتاب

## «ترکش با معرفت»؛

### جایی برای عاشقان شهدا و حقیقت‌های ناب

در دل فضای پرهیاهوی این روزها، جایی هست که صدای آرام حقیقت از لابه‌لای خاطرات شهدا به گوش می‌رسد؛ محفلی به نام «ترکش با معرفت». شاید با شنیدن واژه «ترکش» به یاد انفجار، جنگ و زخمی‌ها بیفتید؛ اما در فرهنگ شیرین و جالب رزمندگان دفاع مقدس، «ترکش با معرفت» معنای دیگری داشت:

ترکشی که با صدایی هشداردهنده می‌آمد، از بالای سرت عبور می‌کرد، اما به کسی آسیبی نمی‌زد. رزمنده‌ها با لبخند می‌گفتند: عجب ترکش با معرفتی! فقط خبر می‌دهد و می‌رود...

و این همان رسالت کانال ایتای ماست؛

نوری می‌تاباند... و آرام از جان و دل عبور می‌کند...

کانال «ترکش با معرفت» از دل مجموعه فرهنگی کوثر معرفت متولد شده تا به صورت خلاقانه و چندمنظوره نور کتاب‌های شهدا، مفاهیم عمیق ایتا، شهادت، ایمان و معنویت را با زبانی دلنشین بر دل‌ها بتاباند. اینجا نه شعار هست، نه اغراق؛ فقط حقیقت‌هایی ناب از زبان کسانی که با خونشان راه را روشن کردند.

اگر به دنبال محتوایی هستید که هم جانتان را آرام کند و هم فکرتان را بیدار، اگر دوست دارید با شهدا رفیق‌تر شوید و در مسیر رشد و معنویت گام بردارید... ما منتظران هستیم.

همراه شوید با:

«ترکش با معرفت»؛ انفجار آرام حقیقت در دل روزمرگی‌ها

 @tarkesh\_ba\_marefat



کانال ترکش با معرفت  
در پیام‌رسان ایتا